



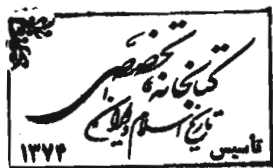
بسايد گاري بدبختي ام بان امي عكس همان كه غير تو ام در جهان نخواهد ماند
 نشان مجوي زمين غير بي نشاني من بخراين نشان زمين بي نشان نخواهد ماند

ادبیات
فارسی

۸

۴

۷



دیوان

اشعار سرهنگ اسدالله

طلعت

تبریزی

مشمول بر دو جلد :

۱- کتاب گل افشان

محتوی غزلیات

۲- کتاب دبستان

محتوی قصاید و قطعات و مثنوی و اشعار متفرقه

فرودین ماه ۱۳۲۴ هجری شمسی

بسمه تعالی شأنه العزیز

کتاب گل افشان

از دیوان طلعت

آغاز سخن بنام او

ای آنکه زنده است ز نام تو نام ما
شیرینئی که یافت شود در کلام ما
آراستند پیکر و گشتند رام ما
در روی صفحه کلک چنین خوش خرام ما
تغیغ زبان کشیده شود از نیام ما
مبنای روشنائی طبع ظلام ما
عز قبول ده به درود و سلام ما
یا فالق الصباح بروز آ آر شام ما
دیگر چه غم که چرخ نگردهد بکام ما
در کشور سخن ملکوتی مقام ما
ای جام جم بیا به تماشای جام ما
نوری که میکشد تنق از خشت خام ما

آغاز شد بنام تو صدر کلام ما
از دولت حلاوت نام عزیز تست
از فیض تست اینکه عروسان فکر بکر
حکم از تو گر نبود چسان جلوه می نمود
قدرت تو داده که به تنبیه ناکسان
نور سر ادقات بهاء تو بود شد
یارب بعز آنکه گزیدی میان خلق
صبح امید از کرمات باز می شود
طلعت ز غیر او گذر و جام می بگیر
فانی مقام سلطنت ملک و باقی است
ما می بکاسه سر جمشید میخوریم
آینه سکندر اگر بشکند بجاست

تاج بی کلاهی

بفرق فقر بنه تاج بی کلاهی را
 کلاه پشیمی و دیهیم پادشاهی را
 گدای خرگهی و شاه بارگاهی را
 باختیار تو فرمان مرغ و ماهی را
 به شیخ صومعه بگذار روسیاهی را
 گناه محض شمارند بی گناهی را
 چرا ز دست دهی گنج بی پناهی را
 روا مدار پریشانی و تباهی را
 زینوای ستمدیده دادخواهی را
 دعای نیم شب و آه صبحگاهی را
 مرام خود مکن این ایده آل واهی را
 که داد اینهمه دستور اشتباهی را
 غلط بکار مبر فطرت الهی را

مگیر دامن هر سفاک ناکسی طلعت

چه ارزش است مکر عمر چند گاهی را

بکام دل طلبی گر مقام شاهی را
 ز سرگذر که بیک چشم بنگری درویش
 چه جای غم چو سرانجام حال یکسان است
 ز پیر میکده فرمان ببر که بگذارند
 ز باده تا بتوان چهره ارغوانی کن
 غم از گناه چه داری که سالکان طریق
 بزیر سایه نامردمان پناه مبر
 بروزگار فقیران توانگر از این پیش
 مقام داوریت هست تا فرو مگذار
 بیارگاه اجابت مقام اعزاز است
 به نص آکل و مأکول رنج کس میسند
 باعتقاد من آن فیاسوف گاوی بود
 ز شرع خلقت مقصود جز محبت نیست

جوانی

اگر دوباره بدست آورم جوانی را
 بزم عیش می ناب ارغوانی را
 کنی به غصه بسر این دوروزه فانی را

کنم به عشق بتان وقف زندگانی را
 بجای خون جگر در پیاله میریزم
 حرام باد ترا نعمت جوانی اگر

چو عشق نیست ندانم که خضر فرخ پی	برد چگونه بسر عمر جاودانی را
منال اینهمه از دور زندگی ایدوست	که ناله ننگ بود مرد زندگانی را
گلی ز هر چمنی در بهار عمر بچین	به غم مکن سپری دور شادمانی را
ولیک تا بتوان دست ناتوانان گیر	که خوش بسر ببری روزنانونی را
بکوش و تلخی کامی بروز شیرین کن	بروز بر شب شیرین کاهرانی را
به لعبتان جهان سخن کسی طلعت	
نداده است چنین زیور معانی را	

آفتاب شهر کرمانشاه (۱)

کرد در تحت الشعاع خویش رویت ماهرا	ای بنام آفتاب شهر کرمانشاهرا
شهر کرمانشاه را شبها ز تاریکی چه غم	گر تو بنمایی بشب آن روی همچون ماهرا
خواستم تا سجده بر محراب ابرویت برم	چشم های مست تو بستند بر من راهرا
صورتت چون سوره نور است و اندر صدر او	مینماید خط ابروی تو بسم الله را
چشم شیخ افتاد بر روی تو تکبیری کشید	یافت زین آینه راه معرفت الله را

(۱) این غزل مربوط به آفتاب خانم کرمانشاهی ملقب باحترام است که در جاهای دیگر نیز نامی از او برده شده است. این خانم دانشمند یکی از خانمهای بسیار زیبایی ایران می باشد آواز طرب انگیز دارد و بالون را خوب میزند - بمناسبت پیش آمدی که مابین او و شیخ محمود نامی (که بقول سعدی در حلقه درویشان بود ولی منکر حال ایشان) در کرمانشاه شد این غزل را فی المجلس ساخته و خانم مزبور آنرا در آواز بیات ترک با لحنی جانگداز خواند و شور از مجلسیان درآورد. تفصیل قضیه از ایقرار است خانم مشارالیها همیشه رو سری خود را از سر برداشت (بیت ۶) خرمن هائی از موی سیاه بدور عارض ماهش هاله زد شیخ محمود دیگر طاقت تحمل این منظره را نیاورده بی اختیار اشعار را از سر برگرفت و سرتاس او منظره معکوس در مقابل سر خانم پیدا کرد بیاد فرمایش رسول اکرم افتادم که در موقع مقابل شدن حضرت علی با مرحب فرمودند کفر کل با اسلام کل مقابل ایستاده است.

رو سری بالا زدی دستارش از سر برگرفت وای اگر بالا زنی آن دامن کوتاه را
 گاه از مسجد سوی میخانه ره کج میکند مفتی شهری بین از ره نداند چاهرا
 بادشاه ملک اعجازی بتاکوسی بزن خوش براه آورده این کافر گمراهرا
 بادل من بار عشقش هیچ میدانی چه کرد
 طلعت آن کاری که بار کوه سنگین کاهرا

قبای بلا و قامت ما

ز بسکه خوردن خون دل است عادت ما همیشه آفت این عادتست راحت ما
 قضا بچرخ قدر از بلا قبائی دوخت شد آن لباس برا زنده بقامت ما
 بلای دوست بجان میخریم و مشتاقیم که ابتلا ببلایش بود عنایت ما
 به پیش طاقت ما پشت کوه غم خم خورد زمانه شد متحیر ز استقامت ما
 سمر شدیم من و دل چنان بنا کاهی که نیست در همه آفاق جز حکایت ما
 هزار بادیه طی شد براه عشق و هنوز کرانه نه پدید است در سیاحت ما
 چه جای رنج فراق است آرزوی وصال منزله است ازین هر دو حال ما

ز جور یار چه نالی تو عاشقی طلعت

زدوست هر چه رسدهست عین راحت ما

لب کوثر و لب ساغر

نیست از ملک جهان جز دل ویرانه مرا کرد ویرانه نشین این دل دیوانه مرا
 نی گشاید در مسجد به رخم واعظ شهر نی - دهد پیر مغان راه به میخانه مرا
 هردری را بامیدی که زدم رانده شدم کرد عشق صنمی از همه بیگانه مرا
 کاش میدید که چون شمع چسان میسوزم تا ندادی به جفا نسبت پروانه مرا

باز کن عقده ز دل خانه ات آباد ای اشک
لب کوثر ز تو زاهد لب ساغر از من
گرچه ویرانه ز دست تو بود خانه مرا
رو که سر می نشود بند بافسانه مرا
طلعت از ملک جهان نیست هوای دگر
گر بود بی سرخر گوشه ویرانه مرا

شمشیر ابرو و چشم سلحشور

بهوای تو گزیدم ز همه دوری را
با خیال رخ گلگون تو ای آیت حسن
تا که آسوده کشم محنت رنجوری را
سر خجالت بزمین است گل سوری را
غنچه تقلید ز لب خند تو کرد و آموخت
ابروی شوخ تو نقاش چو شمشیر کشید
اجرت رنج من از عشق تو جز آه نبود
چه توان کرد که با زور توانگر گیرد
دست زاهد چو بخوبان جهان می نرسد
نبود شب پره را تاب جمال خورشید
بحث بیجا است ازین قوم که با عشق چه کار
طلعتا مردم بی عاطفه و لوری را

دفتر دانائی

پیش من باز مکن دفتر دانائی را
قلم نسخ بد دفتر چه دانش بکشید
بردم ازدانش خود این همه رسوائی را
آنکه آموخت به ما رندی و شیدائی را
تا گرفتم ز کفش بادۀ بینائی را
که بشویند به می دفتر دانائی را
دل هرجائی من بین سر سودائی را
سوی دیرم بکشد مست و در کعبه خمار

دست کوتاه ز شاخ گل و پا از گلشن می کشم محنت بی دستی و بی بایی را
عاشقانه نگه از دیده مجنون باید تا به بینی اثر جلوۀ لیلانی را
خرمن زلف سیاه تو پوشید چو ابر دور ماه رخ تو هاله زیبائی را
طلعت از عشق تو آموخت سخن بردازی
طوطی از گفته او رسم شکرخائی را

نان حلال و آب حرام

بگذاشتم ز سر هوس تنگ و نام را تنگ آیدم ز نام بیارید جام را
خشت سرخم است ز خاک سرجمی خم پای خم کنید سر احترام را
من خلوتی زمیکده ترجیح میدهم برو عظم پای منبر و غوغای ام را
ای شیخ رو بساز به نان حلال وقف من ساختم بمیکده آب حرام را
افسرده دل خمار شراب طهور ماند کو آب آتشین که کند پخته خام را
دستار دوش در کرو باده میگذاشت نازم ز دور دهر چنین انتقام را
از من مرنج درد و جهان فخر با کسی است کاو را دهند خلعت حسن ختام را
حسن عمل بیار که يك جو نمی خرند در موقف حساب قعود و قیام را

روی عمل سفید ز هستی و راستی است

طلعت بکوش درك کنی این مقام را

سفر بکوی دوست

کشید عشق تو از کعبه سوی دیر مرا خدای خواست کند عاقبت بخیر مرا
امان از این دل هرجائی عاقبت ترسم نه کوی کعبه پذیرد نه کوی دیر مرا
من از دیار تو ایدوست سر نمی تابم گشای چهره مکن محتجب به غیر مرا

هوای کوی تو نازم که در سر پیری رهاند عاقبت از هر سلوک و سیر مرا

به عزم کوی تو رخت سفر همی بستم

سروش داد صلاهی سفر بخیر مرا

می پرستی - خود پرستی

براه میکده شد صرف باده هستی ما که تا کجا بکشد داستان هستی ما

بیا که کار جهان را نمیدهد تغییر نه خود پرستی زاهد نه می پرستی ما

سرفقیه بساغر از آن نمی شکنیم که ابن شکست نیرزد به ناز شستی را

هر آنکسی دلما را شکست صرفه نبرد بجز شکستی بالاتر از شکستی ما

چه غره بمقام بلند خود ای دون باندنی که توداری بود ز پستی ما

چوهست نیست شود ز آب آتشین جامی بیار ساقی و آتش بزن به هستی ما

نشوش باده که روز جزا بود طلعت

فزون ز وسعت دوزخ گناه هستی ما

خندنگ سپهر

بسر بردم به تلخی روز شیرین جوانی را کم شیرین به پیری روز تلخ زندگانی را

نفهمیدم که قرنی عمر تلخ دوره پیری ندارد قیمت یکروز شیرین جوانی را

بشیک بگذران اهر و زرا ای آنکه بردی دوش ز میدان جوانی کوی عیش و کامرانی را

بگیر از تلخ کامان دست شکر آنکه میگری ز دست دلبر شیرین شراب ارغوانیرا

جهان را تیرگی گیرد سیه روزی رساند گر بسوی آسمان یکشب زد دل آه نهانیرا

بجان دوست گرجانی بلب آید ز بی نانی کند تحریک قهر و انتقام آسمانیرا

پرشان میکنی جمعی که جمع خاطرت باشد نباشد ارزشی اینقدرها دنیای فانی را

بهریز از بدی و هر چه خواهی کن که جز این نیست طریقت گر چه زاهد کفر داند اینمعانی را

مزن برهم بساط آشیانی گر نمیخواهی
چشی از دور گردون تلخی بی آشیانیرا
بجنگ ناتوان پیری در آئین جوانمردی
روا نبود بکار انداختن زور جوانیرا
توان مردم آزاری نداری نعمت این بس
برو تا میتوانی شکر کن این ناتوان را
سزاوار است صیاد کمان آورده اندر گوش
بیاد آرد خدنگ این سپهر قدکمانیرا
بیاس تلخکامی ها که دیدی شکرها کردی

خدایت داد طاعت این چنین شیرین زبانیرا

مردان سیاسی پارلمان و خانم های شوخ ساری

سر هر کار می باید نشانیدن مرد کاربرا
چو سختی پیش آید پیش گیرداستوایرا
نه هر سست عنصر دونی که در هنگام سختی ها
رود در اضطراب و پیشه سازد بیقرار برا
بکوش و تکیه بر شمشیر مردان کن که روز بد
نشاید داشتن از هر میخت چشم یار برا
ز کار ملک ما بوسی است ای بیچاره ایرانی
چرا بیهوده میکوبی در امید وادیرا
به پشت میزها یکعهده او باشی بکف دارند
زمام پیشرفت کار و صاحب اختیار برا
از این او باش می باشد که ایرانی پایان برد
بد از هر پارسائی بارها هر سال جاریرا
چنان در دوره نهم و کیلان خدمت آوردند
که نشکین کرد یکسر عالم خدمت گذار برا
چسان در مجلس شورانماید مملکت داری
نداند آنکه در منزل اصول خانه دار برا
مدار چرخ بنگر هر که پالان برگرفت از پشت
کشد بردوش خود لباده ایران مداری را
وطن خواها سیاسی مردهای پارلمان از تو
ما بگذار خانم های شوخ شهر سار برا
مکن ایراد بر طاعت سخن گرافش میگوید

نهان نتوان خیانت های با این آشکار برا

بار محبت و بار طاعت

باد بر زلف تو انداخت پریشانیرا
کرد آباد ز نو عالم ویرانیرا

بجهان فتنه خوابیده ز نوشد بیدار
رو نق کفر ز زلفت نه چنان بالا رفت
چشم خونریز تو آراست سپاه از مرگان
آشیان رفت ببادت چه غم آخرای دل
کشتی دل دگر از باد حوادث بشکست
من کشم بار محبت بدل وزاهد شهر
باز هم دست از این زهد ریائی نکشید
طلعت از عشق چه گوئی که بدر می نرود

صحنه عشق مناسب به هوس رانی نیست

کوز سرکن بدر این فکر هوس رانیرا

دل هر جائی

هست تا چون تو گلی گلشن زیبائی را
قلم قدرت نقاشی در آرایش تو
مستی عشق تو گرمای رسوائی ماست
کوه غم بر تن چون گاه من و عمری صبر!
گفتم چند روی از پی خوبان ایدل
نگذارد که دگر باره بسامان آید
خم میخانه بجوش آمد و وانظ بخروش
دانش شیخ سبک مغز آبر خاک بریخت

سایه بید و لب جو و هوای خوش دشت

طلعت از دست بده این همه دارائی را

توان بست در باغ تماشائی را
داد از کف همه سرمایۀ زیبائی را
ای بنایم چنین مستی و رسوائی را
از کجا آورم اینقدر توانائی را
بکش ای خون شده پاداش سبک پائی را
دل هر جائی من این سر سودائی را
در کجا بند کنم این دل هر جائی را
آبر و شرف و حکمت و دانائی را

دستار گران و سر شیخ

دل که آموخته شد بی سرو سامانی را
اختیار دل از آن زلف پریشانم گیر
باری آنقدر عذابم ز پشیمانی ده
دور کن از رخ خود زلف سیه رامگذار
سوزش زخم بدل ماد نگفتم به کسی
دیگر ای شیخ تو باداغ چنین باطله
رو که از پایه ادراک تو بالا دیدم
بار دستار گران باد و تو باش و سرتو
عالم زهد ز کفر تو بتاراج رود
پیشرفت تو بهر کار ز نادانی شد

اندر این بحر و در این قافیه طلعت هرگز

کس نداده است چنین داد سخن دانی را

شکست در عشق

چشیدم چند روز از عمر شهد آشنائی را
جدائی روز گارم تیره چون زلف سیاهش کرد
منی که آرمودم بخت خود اندر قمار عشق
برای خود ز کوی عشق هر کس دست و پائی کرد
نوائی هر که دیدم پیش و کم زین خوان یغما برد
به منت میکشم بردوش بار عشق مهر و یان

نکردم فکر روز تلخ از زهر جدائی را
مگر در خواب بینم باز روز آشنائی را
کشم عمری زیان باخت این بخت آزمائی را
فقط من میکشم محرومی بی دست و پائی را
نصیب من بتان کرد بد زین خوان بینوائی را
نه در گردن و بال طاعت زهد ربائی را

اگر زاهد شبی لب در لب شیرین لبی آرد پی کفاره می گردد گناه پارسائی را
 بشیرینی سخن گفتی وزین گفتار دُر سفتی
 هزاران شکر کن طلعت چنین ذوق خدائی را

پیاله و رساله

ساقی نهاده است به پیشم پیاله را مفتی گرفته است بسویم رساله را
 هریک متاع خویش بمن عرضه میکنند یاران کنم قبول کدامین حواله را
 ما را توان بردن بار رساله نیست ساقی بیار بز بمن ده پیاله را
 معذور من بدار در این حسن انتخاب بستم بکار تجربه چند ساله را
 نازم به سحر باده که از بهر جرعه نرگس به عجز بوسه دهد پای لاله را

مفتی برو رساله خود را به آب شوی

طلعت تو نیز خاتمه ده این مقاله را

زبان بی زبان

ز غفلت با تبه کاری بسر بردم جوانی را کنون از زندگی سیرم نخواهم زندگانی را
 چسان قامت کنم آخر ز زیر بار محنت راست خمیده قد می بینم چو یاران جوانی را
 نشان از کوی نام و ننگ باز از من چه می خواهی چو اندر سینه ام بینی نشان بی نشانی را
 منی کز دست دادم آشیان دیگر چه می خواهی هوای صاف و گلزار و صفای بوستانی را
 نه آهی هست تا از سوزش دل پرده بر گیرد نه اشگی تا مگر افشا کند راز نهانی را
 نه یارای سخن گفتن بدل مانده است تا گویم بمرغان چمن شرح غم بی آشیانی را
 ز پا افتاده ام ایدل بفریادی ز دستم گیر ز یاران کس نمیداند زبان بی زبانی را

سزاوار است طلعت با چنین شیرینی گفتار

بسازی تلخی درد و غم بی خانمانی را

بار دوش

آن سان که کوه بار نمایند گاه را	يك عمر بار دوش نمودم گناه را
دارم بدوش بار گران گناه را	دوشم ز حمل بار گناهان خمید و باز
روی از گنه سیاه من رو سیاه را	پاك و سفید طاعت عمری نمی کند
بر روی آه نیز به بستند راه را	آه درون سینه به ترشم نمی رسد

طلعت همیشه داد ز بیداد دل کند
کو داوری که داد رسد داد خواه را

یاد وطن

ای باد بمرغان چمن ده خبرم را	در کنج قفس ریخت فلك بال و پرم را
جزمشت پری ریخته دیگر اثرم را	بر باد چنان هستی من داد که نگذاشت
ای چرخ چو انداخته بینی سپرم را	از پای فتادم دگر از دست کمان نه
نالیدن نصف شب و آه سحرم را	ای کش بدرگاه اجابت اثری بود
قسمت بکند سوی گلستان گذرم را	سخت است بسی دام مگر لطف خداوند
آنکس که فرو بست برویت نظرم را	ای خاك وطن روی وطن کش نه بیند
آموخت بمن حب تو سود و ضررم را	يك موی تو بر ملك جهانی نفروشم
صیاد اگر باز کند بال و پرم را	بر کعبه کوی تو مرا شوق طوافی است
برسوی تو شیرین غزل چون شکرم را	تلخ است ترا کام از آن تحفه فرستند

فریاد ازین کلك شرر بار تو طلعت
زداشتم و سوخت دگر خشك و ترم را

باز یاد از وطن

در خاک احد یاد کنم گر وطنم را
 صیاد جفا کار بد اندیش چه کوشی
 بستن نتوان دست قام راز نوشتن
 در چاه قفس ماندم و برسوی چمن برد
 آورد فرو کرمی بازار جهالت
 ایکاش گذارند چو یعقوب صفائی
 کو قدرت تقریر که تا شرح دهم من
 از تنگی دل ناله فرو ماند خدا را
 با تیشه اندیشه شیرین وصالی
 در روضه رضوان نرسد سایه طوبی
 یاران چمن را بخدا می سپرم من

طلعت بخدا لذتم از عمر همین است

تا تازه کنم با وطن عهد کهنم را

انتخاب پارلمانی وطن فروش

بخون من صنما دست ها خضاب چرا
 دلم ز دست گرفتی به غمزه دیگر
 به جلوه صورت زاهد بریش حنائی
 ز همت و کلا روزگار ایرانی
 پی وکالت ایران فروش بی شرفی
 بدین فتاده زبا ظلم بی حساب چرا
 بملک خویشتن آشوب و انقلاب چرا
 جمال روی تو اندر پس نقاب چرا
 بسان چشم تو یا حال من خراب من چرا
 شویم آلت کاندید نا صواب چرا

دهی به گنجوران تیشه و کالت را به قطع ریشه خود رنجبر شتاب چرا
چو تیره روز تو دایم زدست اشراف است عجب نداری از این قوم اجتناب چرا
ز اهل معرفت آرای مجلس شورا ز گاو و خر به چنین مجلس انتخاب چرا
اگر تو را هوس بزم آشنایان نیست
دگر ز چهل به بیگانه انتساب چرا

محنت زبان

بجان خویش کشم محنت زبانم را زبان من بلب آورده است جانم را
ز تنگنای قفس وار هم اگر روزی روم بدیده کشم خاک آشیانم را
کجاست بانك جرس ساربان که یابم باز مگر به بادیه گم کرده کاروانم را
به پیشگاه تو شرح فراق میدادم وليك نیست چنین قدرتی بیانم را
زدست داد عنان ناخدا خدا دادند که تا کجا بکشد باد باد بانم را
شکست کشتی و کو تخته پاره ببرد ز لطف باد بساحل دهد نشانم را
بروی لوح فند آتش از قلم روزی که میکشند به تحریر داستانم را
بيك پیاله بیا ساقیا بخاطر من بیار خاطره عهد باستانم را
بدست باد خزان باغبان سفته مده نگاهداری و اصلاح بوستانم را
ز آب چشم که ریزم به عهده میگیرم من آبیاری گلهای گلستانم را
شرار فکر بفانوس تن مزین طلعت
به باد شعله مده شمع استخوانم را

پارلمان

گشت ویرانه زدست و کلا خانه ما گوچه خواهند ازین خانه ویرانه ما

پارلمان خانه ملت بچه عنوان نامی
 این چه رنگی است؟ بهر رنگ که دنیا آمد
 وعده دیپلوماسی دانه دام ما شد
 دیگری بهر چه در کارسرداری ماست
 آشنائی بنگر درس زیگانه گرفت
 از خزای که بگلشن ز بهارستان رفت
 ننگ تاریخ جهانیم بکشور داری
 کاتش افتاد از این خانه بکاشانه ما
 ما چو شمعیم حوادث همه پروانه ما
 آه از این دام سیاسی و ازین دانه ما
 هست این خانه ویرانه اگر خانه ما
 دوست بیگانه تر از دشمن بیگانه ما
 هم مگر باد نشانی دهد از لانه ما
 شرمگین صفحه تاریخ ز افسانه ما

سافر باده گلرنك بكفرا چه غمی است
 طلعت ازخون جگر ریخت به پیمانه ما

هدیه بر روان پاک حافظ

شکستی باچنین شوخی رکورد خوشگلی یارا
 بنام شاهکار صنعت آن صورت آرا را
 زیاد مفتی و راهب دو طاق ابروانت برد
 یکی محراب مسجد دیگری طاق کلیسا را
 بکوی عشقت ای بت یکسر از خاطر بدر بردند
 جوانان سعادت مند پند پیر دانا را
 بساط زهد و تقوا را بیاد غارت اندر شهر
 چنان دادند چشمانت که ترکان خوان یغما را
 سر کوی تو زاهد تا پرستشگاه رندان دید
 همی کرد از پشیمانی بسر خاک مصلی را

لبت شیرین جوابت تلخ این خود هم معمائی است
 که کس نکشود و نگشاید بحکمت این معما را
 ز شعر نغز طلعت چون لبت قند و شکر میریخت
 شبی گرمی مکیدی آن لب لعل شکر خارا
 ولی دانم که اهل ذوق را جز زهر تلخی نیست
 ازین دنیا نصیبی خاک بر سر باد دنیا را
 نثار زیر پای (غول) جای نظم حافظ کرد
 به رغم فضل و دانش آسمان عقد ثریا را
 ای اشك پای دار امشب

امید پای گرفتن ز من مدار امشب	بگیر دست من از دست رفت یار امشب
ز دست رفتن عنان گیر اشك را ای چشم	ز پا افتاده ام ای اشك پای دار امشب
بگو بخواب که شد خانه ات به اشك خراب	بریدم از تو دگر چشم انتظار امشب
بحرف چشم نظر باز میروی ای دل	گنه ز تست بسوز ای گناهکار امشب
ز سر گذشت مرا آب و کس مباد چنین	بسر گذشت بدی همچو من دچار امشب
بیابا و از سرم ای دوست سایه باز بگیر	که کرد سایه من هم ز من فرار امشب
هزار بود حکایت ولیك گفته نشد	ز شرح هجر تو الا يك از هزار امشب
شکایت شب هجران بماه خواهم گفت	که اوست با من شب زننده داریار امشب

رواست طلعت از این طبع آتشین ریزد
 ز نوك خامه ات اشعار آبدار امشب

(غول) نام یکی از صور چهل و هشتگانه فلکی است که آنرا پرستایش نیز گویند
 و توده ثریا زیر پای آن قرار گرفته

نظام زلف در دست صبا و شانه

اساس کفر از زلف سیاهت محکم است امشب سیاه از کفر اخلاقی سراسر عالم است امشب
شب هجر است یار و زمن و یازلف بر رویت و یادست و گریبان کفر و ایمان با هم است امشب
ر یا خود صفحه مینووش ملک سلیمانی بدست اهرمن افتاده زیر پرچم است امشب
نظام زلف دو دست صبا یا شانه یا هر دوست

که چین در چین گره اندر گره خم در خم است امشب
سر زلف تو درهم روزگار و کار من درهم چه شد دنیا چنین دنیای درهم برهم است امشب
دلم بگرفت زین قرن تمدن ساقیا جامی مرا در سر هوای یاد از عهد جم است امشب

شب وصل تو کوتاه است لیک این قصه بی پایان
زبان بر بند طاعت فرصت گفتن کم است امشب

شبی با خانم احترام

باز کن تاری از آنظره بصدناز امشب کزدل غم زده ام عقده شود باز امشب
مطربا بهر خدا بادل غمدیده بساز نغمه ساز کن از دست منه ساز امشب
شورش در دلم از نغمه شور افکندی این چه شوری است شد از ساز تو آغاز امشب
سر سودا زده را تاب و توان اینهمه نیست بنواز این سر شوریده به شهناز امشب
دل جهان نیست پراز راز که گر فاش کنم ترس آنست جهان پر شود از راز امشب
صیت و آوازه بزمم ز فلک بالا رفت کاحترام آمده با ساز با آواز امشب
حور در خواب من از باغ بهشت آمده است یا توئی در برم ای لعبت طنناز امشب
من که خوش باشم ای صبح بیا باز نشو روشنی در شب تاریک میانداز امشب

طلعت از دولت این گلشن حسن است که شد

مرغ طبع تو چنین قافیه پرداز امشب

مرغ قفس ماه شبگرد و من

بر وای خواب خدا باد نکهدار امشب
دست زاین خانه طوفان زده بردار امشب
جا بوی رانه ترا نیست سزاوار امشب
تا بگویم غم دل بر در و دیوار امشب
تو چرایی چو من دلشده بیدار امشب
نالۀ سر بده ای مرغ گرفتار امشب
لب گشا یکدم و باز آی بگفتار امشب
هستم از حال تو بیچاره خبر دار امشب
رفت آیا سر صیاد جفا کار امشب
ماه شبگرد بدید اختر سیار امشب

باز گشتم بخیالات گرفتار امشب
سیل اشک آمد و این چشم دگر جای تونیست
خانه ویرانه شد و رود گرای خانه خراب
پا نکهدار دمی ای نفس باز پسین
من گرفتار غم دلبرم ای مرغ قفس
ای گرفتار قفس اینهمه خاموشی چیست
جان در این گوشۀ تنهائیم آمد بر لب
چون من از هجر گلی سر ز غمت زیر پر است
بچه آرامش وجدان بسر بالش خواب
اندرین گوشۀ محنت که چه شب بر ما رفت

شرح هجران بقلم راست نیاید طلعت

گر چه با طبع روان هستی و سرشار امشب

نفس باز پسین و جان بلب

داده بر باد صبا زلف مکر یار امشب
چه شود گر شکنی قیمت بازار امشب
بخیال تو گرفتارم و بیدار امشب
در دلم فکر تو جا کرد پری وار امشب
پرده تا وا نشود از سر اسرار امشب

این چه بوئی است که برخاست ز گلزار امشب
خاک پای تو خریدار بجانم باز آ
خلق در خواب خوشند و من بیچار هنوز
تا شنیده است بوی رانه بود جای پری
غم هجرت به که گویم که شود محرم راز

گل بگلشن دگر اندر نظرم خار آید من که اندر نظر یار شدم خار امشب
 دل پی نقطه مقصود همی گشت ولی بود در دایره شوق چو پرکار امشب
 حرم کعبه کجا مانده عزیزان که دگر ناقه را پای فرو ماند ز رفتار امشب
 اندرین بادیه شد ناقه امیدم پی راه خودگیر توای قافله سالار امشب
 نفس باز پسین میکشم و جان بلب است دست زین جان بلب آمده بردار امشب
 طلعت از خامه عنان کیر که آتش بگرفت
 دفتر شعر تو از طبع شرربار امشب

باز امشب

خانه چشم گرفت آب امشب ترك اینخانه کن ای خواب امشب
 خانه ویرانه شدی خانه خراب روی زین غمکده بر تاب امشب
 پانگهدار خدا را ای اشک که گذشت از سر من آب امشب
 چه شد آیا که نیاید ز افق قرص خورشید جهانتاب امشب
 یاس و تاریکی و تنهایی و شب بگرفتند ز من تاب امشب
 ز چه از بهر پریشانی من جمع شد این همه اسباب امشب
 مونس غصه ام و کشت مرا صحبت همدم ناباب امشب

پر مزن دور من ای طایر مرک
 روی زین مرحله بر تاب امشب

مست شراب و مست غرور

دوش از میکده آمد صنمی باده پرست سرخوش از نشئه می ساغری از باده بدست

گفت ما راه زمیخانه نبردیم برون
 تو در توبه بستی برخم باده فروش
 برخی ساقی سرمست که با جرعه می
 خرقه پشمی و سجاده چه ارزش دارد
 ای خوش آن رند خرابات که باده ناب
 ما اگر مست شرابیم توئی مست غرور
 چه زنی طعنه که از چشم خدا می افتد

طلعت از طعن بداندیش دل آزرده مشو
 طالب مردم پست است چو این گیتی پست

دوره جوانی

بهار عمر بجز دوره جوانی نیست
 بگیر داد دل از عمر خویشتن امروز
 پس از دوروزه بینی چنانکه من دیدم
 بقای عمر کز آن دوره جوانی رفت
 مناز در چمن حسن با تو نیز ای گل
 ز ما گذشت بتا از تو نیز می گذرد
 بدین حساب کسی را بجز نکوکاری
 ز من پیرسی اگر دست ناتوانان گیر

مبند دل به بهاری که جاودانی نیست
 دو روز چون گذرد دوره جوانی نیست
 ز لعبتان دگرت روی مهربانی نیست
 چه می کنی که صفائی بزنگانی نیست
 همیشه رونق این رنگ ارغوانی نیست
 که پایدار جوانی چنانکه دانی نیست
 بدست باقی ازین چند روز فانی نیست
 که مایه به ازین روز ناتوانی نیست

سپاس کن که بگفتار هر کسی طلعت
 چنین لطیف معانی و این روانی نیست

شکایت از دوست

آشفته تراز زلف توگر حال من است	این از اثر کوکب اقبال من است
این زشت محیط داد دانا ندهد	از دفتر تجربیات این فال من است
هر حادثه که چرخ دون طرح کند	دامی بشکستن پرو بال من است
امید من از هر دو جهان بود به یار	غافل که وی اندر پی اغفال من است
از خویش براند و مدرك خدمت خواست	جائی که دلش دوسیه اعمال من است
عشقم بوطن سابقه خدمت من	بد نامی آن سجل احوال من است
میخانه مرا مسکن و ایام وصال	در مدت عمر خویشتن سال من است
پاداش و حقوق خدمتم محو و فنا	در راه وطن یگانه آمال من است

در عین ترقیم که بدتر از پار
از دولت یار طلعت امسال من است

معاشر بد

سختی بدور زندگی ما ز حد گذشت	لکن هزارشکر گذشت ارچه بد گذشت
عمری که تلخ بگذرد از آن چه فایده	گیرم سنین عمر ز تعداد صد گذشت
بودیم اهل انس ولی روزگار ما	بیهوده در معاشرت دیو و دد گذشت
این تلخ زندگی همه اندر خیال آن	
روزی مگر که روزخوشی در رسد گذشت	

آینه عمر و دود آه

کله از دوست مرا اگر کنم اظهاری هست
آنهم این مرتبه کم نیست و بسیاری هست

قصه هر گذر و کوچه و بازاری هست
 فارسان را همه جارسم خبرداری هست
 بهر هر قافله قافله سالاری هست
 گریه پیش آمد فردات سرو کاری هست
 آنکه امروز در انظار جهان خواری هست
 چون سگ که فاکر جای تو در غاری هست
 هان چو آه سحرش یار طرفداری هست
 خاصه آن ناله که از مرغ گرفتاری هست
 دود آهی است که از سینه بیماری هست
 حال آن مانده که در سایه دیواری هست
 دست دادی بخداوند ز ییرداری هست
 یکسانرا چو خدا یار و پرستاری هست
 رشته عمر که باریکتر از تری هست
 این چنین شخص سزاوار بهر کاری هست

طلعت از گوهر اشعار ز خود گنجی نه

چون ترا طبع در افشان و گهرباری هست

صفای قلب

برده پوشی نتوان کرد که جور تو بما
 تند از روی فقیران مدوان مرکب را
 بی مهابا چه بری دست بغارت آخر
 خاطر خلق ستمدیده نگهدار امروز
 گاه باشد که شود عصر مدار فردا
 با وفا باش بروز بد یاران بمثل
 می نگیری طرف آنکه طرفدارش نیست
 ناله مرغ سحر را اثری می باشد
 آنچه روزی کندت آئینه عمر سیاه
 تکیه بر بالش عزت زده باید پرسد
 داد از آن خفته بنازی که زدستش شبها
 دست بردامن هر سفلۀ ناکس چه زند
 بار سنگین مظالم کسلد ظالم را
 اندر این عصر اگر هست خدا اندیشی

حاصلش از زندگی جز حسرت و افسوس نیست
 بیخود از خود با خیال دلبری مأنوس نیست
 با بهشتی رو دلاراهش کنار و بوس نیست
 حاجتم بر بانك صبح و ناله ناقوس نیست

هر که با سیمین عذاری همدم و مانوس نیست
 دل ندارد آنکه اندر گوشه ساغر بکف
 نو بهاران ای حرام آنرا که در اردیبهشت
 کعبه ام تا کوی عشق و طاعتم آوارگی است

مرکب امید باید کعبه مقصود را ورنه این منزل بزیر پای هر مایوس نیست
گر صفای قلب داری رورضای حق طلب ورنه حق را جلوه اندر خرقه و سالوس نیست
نام طلعت بر زبانها رفت گر با عاشقی
گو هزاران شکر گر ز اهل ریاء بوس نیست

تیر آه

دست از دلم بدار که تیر از جگر گذشت دیگر میار دست که آبم ز سر گذشت
فریاد روز و ناله شب کارگر نشد و آن تیر آه نیز که وقت سحر گذشت
بس نیمه شب ز تیر کش سینه تیر آه دل در زه آورید ولی بی اثر گذشت
من در سراغ یار در این شهر کوبه کو وی در پس رقیب بهر کو و در گذشت
روزی به بزم من گذر از لطف کرد لیک چون زر نبود از برم آن سیمبر گذشت
عیبش نمی کنم که درین عصر کیمیاست يك تن بزرگوار که از سیم وزر گذشت
کن جلوه که بی بصران درك کی کنند زان جلوه حالتی که بر اهل نظر گذشت
طلعت علاج نیست که مارا بروزگار
این بود سرنوشت چنین بود سرگذشت

سلطنت ملك فقر

چون من کسی بمیکده از می خراب نیست سر پای خم نهاده برای شراب نیست
خوشر نشیمنی است به تلوا سه خیال از باده آن دلی که ز بنیان خراب نیست
مستم همیشه زانکه نفهمم که کیستم بدتر به من ز معرفت خود عذاب نیست
از دست فکر مستی من از حساب رفت بازم حساب پاك ازین بی حساب نیست
سودی ندارد گریه مستی بحال من با ناله حاصل آنکه دعا مستجاب نیست

امروز از مراد کسی گامیاب نیست
غیر از خیال بستن نقشی بر آب نیست
هر کس چو شیخ شهر به سلك دواب نیست
بر کس چو اختیار گناه و ثواب نیست
تقلید من بزاهد عالیجناب نیست
ناپاك آنکه داخل اهل کتاب نیست
از هر ریا فروش شریعت مأب نیست
بر خود کزین که بهتر از این انتخاب نیست

طلعت ز چرخ منت گردش چرا برد
وی را چو مشتی آرد بهفت آسیاب نیست

عشق

سوزش تیر فراق بر جگرش نیست
سینه بمیدان عشق چون سپرش نیست
اشك بدامن روانه تا کمرش نیست
کز غم حوری بسر غم دگرش نیست
جانب صحرا هر آنکسی گذرش نیست
آنکه به بر گلزار سیم برش نیست
بی خبر از خویشتن شدم خبرش نیست
قیمت یکبوسه شعر چون شکرش نیست
صاحب فضل و هنر که سیم و زرش نیست

صاحب زر هر که هست در نظر آید
گرچه نصیب از فضیلت و هنرش نیست

بیچاره خون بریز که از اشك ریختن
در کار عشق گریه و اندیشه وصال
کمتر ز نید طعنه بخوبان پرستیم
گر غرق بحر معصیتم خورده ام مکیر
گواز می دو ساله بجای رساله ام
ما را کتاب دفتر عشق و به کیش ما
مائیم بی نیاز از این روی تاب ناز
شاهی بملك فقر و رهائی ز روی خلق

وای بر آنکس که شور عشق سرش نیست
با سر شوریده پیش تیر بلا هست
نیست به شب ساغرش ز خون جگر پر
رمز غم عشق را ز شیخ نپرسید
لطف طبیعت بنو بهار چه داند
موسم گل صرفه ز عمر نبرده
لعتی از من ربوده دل که ز عشقش
حسرت یکبوسه ماند در دل طلعت
شعر چه باشد که يك فلوس نیرزد

آشیانی در دست باد

زندگی جانم بلب آورد گر اینست زیست
آشیانم در خم زلف تو آنهم دست باد
آفتاب روی تو تا اعتدال حسن یافت
دوش آرتیست غمت در صحنه دل از فراق
ای سپهر سفله با آزادگان راست رو
ز آتش قرن تمدن سوخت آثار صفا
شد جهان ماتم سرازین عصر خون ایکاش بود
اشرف مخلوق در خون خوردن و خون ریختن

زندگانی بار دوش زندگی شد طلعتا

در پناه مرگ خوشتر بعد ازین آسوده زیست

دفتر چه دانائی

گرو باده اگر دفتر دانائی ماست
ما که از نام گذشتم چه باکست اگر
مستی و سرخوشی از عشق دل آرا صمنی
حیرت آور صنما حسن جهان آرایت
شمع جمعند بتان لیک تو تنها صمنی
بسر کوی تو شد باز اگر پای رقیب
ضمن شیرین غزلی وصف جمالش گفتم

گفت زیبائی و شیرینی شیوا غزلت

طلعت از دولت شیرینی و زیبائی ماست

این یکی هم هوسی از سر سودائی ماست
همه جا صحبت بدنای و رسوائی ماست
آخرین صفحه دفتر چه دانائی ماست
حیرت آور تر از آن عشق و شکیبائی ماست
که فقط یاد تو در گوشه تنهائی ماست
همه زیر سر بی دستی و بی بائی ماست
چکنم مایه ماهم سخن آرائی ماست

کاروان بشر پیش آهنگ مرک

دل آنچنان زچنین زندگی مرا تنک است
 اگرچه ناله شبگیر من جهان سوزاست
 بهر نفس دلم از طرح تازه نیرنگی
 سفید روئی ازین چرخ سفلہ چشم مدار
 میان ملت پست و جماعت ننکین
 زمین قرن تمدن نگر که ازهر سو
 زجنس بی شرف و پست اشرف مخلوق
 بحال خلق جهان گریه کن کبوتر صلح
 جماعتی که باخلاق خویش می نازند
 لباس احسن تقویم را چه می زبید
 که باد قایق و ساعات خلقتم جنک است
 ولی چه سود که صیاد سخت دل سنک است
 ز روزگار کج اندیش گوش برزنک است
 چو نقش طالعت از ابتدا سیه رنک است
 مرا عقیده چنین است زندگی ننک است
 بکاروان بشر مرک پیش آهنگ است
 فراخوانی جهان بهر زندگی ننک است
 چو زیر چنگل شهباز آهنگین جنک است
 زهی شرف که زخونشان بدستهارنک است
 بشر به حق سزاوار خرقه ننک است
 ازاین طریق که طلعت بشر گرفته به پیش

بشاهراه حقیقت هزار فرسنگ است

(۱) زلف مشکین دووخال رخ جانانه یکی است
 من که از عشق توام بادیه پیمای جنون
 گر بدل نیست سر منزل جانان داری
 شمع را تهمت سوزاندن پروانه مزین
 مستی من ز می و مستی واعظ ز غرور
 وای بر مرغ دلم دام دوودانه یکی است
 بهر من خانه یکی گوشه ویرانه یکی است
 ره بدان بادیه از کعبه و بت خانه یکی است
 آتش اندر تن شمع و پرو پروانه یکی است
 مایه مستی اگر هست دوپیمانه یکی است

اندر آنجا که عمل رنك تعلق گیرد دام تزویر و ریاسچه صد دانه یکی است
در فضائی که پر مرغ تفکر شکند دانش عاقل و نادانی دیوانه یکی است
مست و در پای خم افتادن و یا در بازار شور و ناخشن از شور مستانه یکی است
بهر آنست که ناگفته بماند طلعت دردناکمی اگر هست هزاران نه یکی است

ای بنام به وفا داری و یگرنگی غم
تا که من بوده ام او بادل من خانه یکی است

عشق یار

هر که با یار سر و کارش نیست وای بر وی که خدا یارش نیست
زنده کو عشق نورزد به بتی زندگانی چه کند کارش نیست
گو بمیرد که علاجش مرڪ است آنکه دل دارد و دلدارش نیست
نام منصور ز عشق است بلند ورنه نام آوری از دارش نیست
حسن تا عشق نباشد هیچ است چون زری هست که معیارش نیست
دلبری را که بدل سوزی نیست فرق از صورت دیوارش نیست
یوسف از عشق زلیخا دل سرد لاجرم گرمی بازارش نیست
حسن را رونق بازار شکست تا کلافی و خریدارش نیست
شیخ ره در حرم عشق نیافت کار بیچاره جز انگارش نیست
چون کند بسته تحت الحنك است گردن آزاد ز افسارش نیست
طلعت از شعر شکر میریزد کس بشیرینی گفتارش نیست
با چنین طبع گهر بار چه غم بکف از درهم و دینارش نیست

مرد را همت اگر هست بلند

عیب کوتاهی دیوارش نیست

گریه درد و محنت افزاید

ایکه در کنج غمت کاری بجز افسوس نیست	یا که از حسرت دلت باز ندگی مانوس نیست
گوشه محنت کزین واشك خونین بارلیك	پیشرفت کار با افسوس و غم و افسوس نیست
گریه درد و محنت افزاید زمانی هم بخند	چاره به درد ما زین شیوه منحوس نیست
ای جوانان یاس بگذارید قرن بیست را	سازشی با مآت افسرده و مایوس نیست
آنچنان از حادثات افسرده ابنای وطن	گوئیا این توده از اولاد کیکاس نیست
کشور ایران ز ایرانی بویرانی رسید	ورنه این کشور خراب از انگلیس و روس نیست
در چنین عصری نخواهد کرد اثبات وجود	ملتی کو بالباس معرفت ملبوس نیست

نسبت ما با قوانین تمدن طلعتا
با قیاس دیگران جز نسبت معکوس نیست

ای قرن بیستم

مجنون دلم سراغ تواز این و آن گرفت	در وادی جنون پی هر کاروان گرفت
هر جا که رفت راحت آرام چون نیافت	آخر مکان بزلف تو این لامکان گرفت
در صید شاهباز دل اندر هوای عشق	ابروی شوخ یار خم اندر کمان گرفت
تاب و توان نماند ز بس تیر غمزه یار	پرتاب کرد و بر تن این ناتوان گرفت
غم در فراق دوست بویرانۀ دلم	افکند درخت خویش چو جغد آشیان گرفت
گردون سقله دامن دونان رها نمود	تا کین خود ز زمرة آزادگان گرفت
این علت از کجاست که افسردگی و یاس	در ملک جم ز دامن پیر و جوان گرفت
پژمرده است عارض خوبان در این دیار	همچون گلی که فصل بهارش خزان گرفت
از کف گذار حقۀ تریاک و مرد باش	دشمن بدست بین پی قتل سنان گرفت

از شعله تمدن ای قرن بیستم آتش بدودمان بشر بین چسان گرفت
 بر پا نمود فاجعه در جهان چنان کز شرح آن زبان من اندر دهان گرفت
 چون چرخ سایه بر سر طلعت دریغ داشت
 از زلف مهوشان بسراو سایه بان گرفت

نظر

نظر بروی بتان کردن این گناه من است خراب خانه دل از همین نگاه من است
 از آن خوشم که گناهی به عمر خویش مرا جز این گناه نباشد خدا گواه من است
 که گفت در رخ خوبان نظر خطا نه بود که پیروی ز همین فکر اشتباه من است
 گنه ز چشم سیاه بتان نمی باشد سیاه روز من از چشم روسیاه من است
 بدست چشم کشیدم بالای چشم بتان مدام چشم بلا گوئیا براه من است
 میان معرکه عشق با چنین تفصیل همیشه آنچه پس افتاده شد کلاه من است
 سزای چشم چرانی همین بود طلعت
 شکست عشق بکفاره گناه من است

(۱) پیکر خوشگلی

خلعتی شوخ و چنین حسن خداداد کجاست یا برازنده چنین قامت آزاد کجاست
 پیکر حسن که دیده بجهان خوشتر از این یا شنیده است و یا دهر دهد یاد کجاست
 شهوت انگیزتر از این صنم شوخ یکی تا کنون مادر ایام اگر زاد کجاست
 هر کجا برگذرد دسته خوبان چون صید بی اش افتاده و نالند که صیاد کجاست
 تا که نقاش چنین لعبت زیبا آراست گفت در حجله عروس آمده داماد کجاست

با چنین فتنه که این شوخ بدوران انداخت
دیگر از صلح جهان آنکه ز نداد کجاست
ای ملک چهره کجا این بدن سیمین است
در همه روی زمین چون تو پریزاد کجاست
ملك ملك جمالی و در افغان ملکه
از ثری تا به ثریا ز تو آزاد کجاست
آن نه حسنی است که در وصف بکنجد طلعت
ورنه در فن غزل همچو تو استاد کجاست

(۱) پادشاه ملك خوشگلی

در چین و روم چون توبت شوخ و شنک نیست
چون صورت تو صورتی اندر فرنك نیست
شاهی بملك خوشگلی و دور دور تست
خوشباش لعبتی چو تو مست و ملنك نیست
شوخی و دلفریب و کس اندر جهان حسن
ای شوخ ماه چهره بدینسان قشنگ نیست
خوشگل بسی بروی زمین دیده ام ولی
باشد بدین صفا و بدین آب و رنگ نیست
پادگل است سرو چمن زین خرام ناز
کین طرز جلوه در خورهر پایلنك نیست
دیدي هلال ابروی شوخی چنین ترا
از جلوه هلال خود ای چرخ ننگ نیست
آب و گلش سرشته ز لطف است و از صفا
آب و گلش سرشته ز لطف است و از صفا
طلعت مگر داش که جز از پاره سنك نیست

صدمه دوست

داد ازین دهر که بشکست مرا آخر پشت
بسکه از دست قوی پنجه او خورد دم مشت
ز خوشی های جهان یکسره مایوسم کرد
نور امید و چراغ دل تاریکم کشت
درغم دوست بسی خون جگر ها خوردم
دوست شد دشمن من برد بخونم انگشت
تیر جان سوز ز دشمن بدل اصلا نزنند
صدمه را که زند دوست یک حرف درشت

(۱) این غزل را بنا به خواهش خانم احترام در دوره قاب عکس او که یکی را
نیز یادگاری بمن داده است نوشته ام.

طلعت این دست ستم بسته شود دل خوشدار
ای بسادست که این کهنه فلک بست به پشت

طور عشق

ز کیسوی پریشانش بدست هر کسی تار نیست
تو نیز ایدل بکن کاری که خوش آشفته باز نیست
جواب لن ترانی بشنوی تاکی ز طور عشق
انا الحق چون روا اینجا ز منصور از سردار نیست
ز نك طور جانا پاك كن آئینه دل را در آن آئینه حق را جلوۀ نبود که ز نك تار نیست
برو تاریکی دل با چراغ عشق روشن کن
که هر جامه ببط عشق است زین خورشید انوار نیست
مسوزان آندلی کز آتش عشقی همی سوزد
ز نور طور هست این آتش و مشتی ز خروار نیست
صدای ناله فریاد خسرو خواب شیرینست کند آشفته روزی در پی هر خفته بیدار نیست
نشان زندگی عشق است با آزادگی طلعت بدین ره روترا بازندگی گرسرو کار نیست
حذر لکن ز سوفار کمان شوخ ابرو کن که این تیر از کمان آهین بازو کماندار نیست
بریش چرخ خندد آنکه اندر ملک آزادی
بروی بوریائی سایه اش بر سر زد بوار نیست

جنس دوپا

با خودم دشمن و با جنس دوپایم کین است
مسلمکم نفرت ازین جنس و بدان نفرین است

دست این توده پس از چیست ز خون رنگین است
 با گروه دگری جنك و نفاق و کین است
 لشکر آماده ز هر سوی بسوی چین است
 تیز بر پیکر قومیت ما پر چین است
 چه توان کرد که شالوده خلقت این است
 چکند صعوه بسر پنجه که با شاهین است
 چاره اش سوختن و ساختن و تمکین است
 تا سحر چون لب خسرو به لب شیرین است
 سرلایش بصد ناز چو در بالین است
 کین کتاب از قلم صنع چنین تدوین است
 که نه این کار بر آورده به کفر و دین است
 عیب در شوفرو یا ما تور و یا ماشین است
 از چه ایراد تو بر فلسفه دار وین است
 با علو نظر هر جا نگری پائین است
 کین جماعت همه گوته نظر و بدین است

خلق را گوش حقیقت نه بمعنی باز است

همه پا بند خرافات بیک آئین است

معاشرت بدان

بود مقصود عبادت اگر از خلق بشر
 عوض مهر و محبت ز چه هر قومی را
 از پی ریختن خون هم از راه خطا
 هر طرف از ملل راقیه دندان طمع
 در بقا چاره بجز آکل و ماکولی نیست
 چون زبون بره بچنگال پلنگی نشود
 تا که بازیگر این صحنه قضا و قدر است
 آسمان را چه غم از تیشه بسر کوه کنی است
 گو رود سوی فلک ناله مجنون شبها
 جز رول فاجعه اندر پس خلقت نیست
 مرك خود خواه گر از کار گشایش طلبی
 مشکل اینجاست کزین نکته کسی آ که نیست
 حل نشد مشکل ازین خلقت ای شیخ دگر
 تکیه بر فلسفه عالم علوی چه زنی
 طلعتا از سر اسرار جهان پرده مدار

لکن هزار شکر گذشت از چه بد گذشت
 گیرم سنین عمر ز تعداد صد گذشت
 بیهوده در معاشرت دیو دد گذشت

سختی بدور زندگی ما ز حد گذشت
 عمری که تلخ بگذرد از آن چه فایده
 بودیم اهل انس ولی روزگار ما

این تلخ زندگی همه اندر خیال آن روزی مگر که روز خوشی در رسد گذشت
طلعت چه چاره تیر قضارد نمی شود
کان از زه کمان یکی لایرد گذشت

مفتی در کوی می فروش

مفتی پی نماز به میعاد میگذاشت
در کوی می فروش پس انداز زهد را
اندر خیال وصل به غلمان و حور عین
حرفی نداشت رونق بازار منبرش
او از بیان و شرح حقیقت چه صرفه داشت
آخر قلم گرفت به تکفیر من چرا
شاگرد پیر میکده دیدم که پایه اش
مارا مقیم مصطبه هر روز محتسب

صیدی کمین نموده چو صیاد میگذاشت
می داد از غرور دم باد میگذاشت
خون از دلش چو دجله به بغداد میگذاشت
در حق ما به فحش و به ایراد میگذاشت
جائیکه کار حيله به اوراد میگذاشت
در موقفی که کار بارشاد میگذاشت
در معرفت ز پایه استاد میگذاشت
میدید باز خانه اش آباد میگذاشت

ایکاش بسته شیخ بزنجیر زهد بود
طلعت بسوی میکده آزاد میگذاشت

فلسفه زهد شیخ

چو زهد شیخ بوعد شراب گلرنگ است
چو در بهشت سرانجام باده خواهی خورد
به گوشه خوشم از روزگار و شیشه می
به کنج بی خبری بر کمال نفس بکوش
ز پیر میکده اصلاح نفس خود خواهم

بگویم میکده باز آید این چه نیرنگ است
زباده خواری رندان چرا دلت تنگ است
که چشم زخم ز گردون بتاج واورنگ است
اگر ترا خبر از کیمیای فرهنگ است
که گوش هوش ز فریاد واعظم دنک است

به گوش معتكفان مقام استغناء چه فرق ناله ناقوس و نغمه چنك است
 بنوش باده كه از شیر مادر است حلال حریف گر صنم شوخ و لعبت شنك است
 میان ساقی و طلعت فتاده صلح امروز
 چو نيك فكر كنی آشتی به از چنك است

سر بی سردار

سر كه با عشق سر و كارش نیست
 صاحباً سر كه ز عشق است بلند
 مرد را شأن و بلندی ز سر است
 بگذر از سر به نگهداری سر
 توسری خورده زهر بی سر و پاست
 هر سر از عشق بلندی گیرد
 برو ای پست كلاهم مگذار
 آدمی را كه بمعنی نظر است
 دست بر دامن دولت نزند
 خفته در خوابكه غفلت را
 خبر از دولت بیدارش نیست
 سر من بی كلی عارش نیست
 در نظر صورت انظارش نیست
 مرد گفتار كه كردارش نیست
 خبر از دولت بیدارش نیست

شعر طلعت بسر آشوب انداخت

کیست کاشفته به گفتارش نیست

در راه زندگانی

در دل صیاد دیدی ناله را تأثیر نیست
 دادرش مرغ قفس را ناله شبگیر نیست
 کی خدنگ آه راهی در دل دشمن گرفت
 در چنین دل آنچه جاگیر دغیر از نیر نیست

گر به و زاری ز کار بسته نگشاید گره
زندگی را تلخ می گوئی برایت کرده اند
گر هوای سر بلندی داری از سر بر گذر
هر سری سر پرستی سر نوشتش تو سر نیست
آنچه بگشاید گره از کار جز شمشیر نیست
باز می بینم دلت از زندگانی سیر نیست
سر که شد افکنده غیر از مایه تحقیر نیست
اندرین معنی که واضح گفته شد تفسیر نیست

عبرت آیندگان گردد کسی کز رفته گان
طلعت اندر زندگانی درس عبرت گیر نیست
چشم و فرمان قتل و عام

دوشم خیال روی تو در یاد میگذشت
مردم در اضطراب ز فریاد من ولی
چشم به لشکر مرثه در صیدگاه عشق
نازم ببازوی تو که صیدی بخون کشید
خسرو بان مقام بدریای خون گرفت
کارم به آه و ناله و فریاد میگذشت
آن ناله ها بگوش تو چون باد میگذشت
فرمان قتل و عام همی داد میگذشت
هر تیر کز کمان تو صیاد میگذشت
خونابه که از دل فرهاد میگذشت

اصلاح

باله ننگ است در آن عصر که خون باید ریخت
دست بر قبضه شمشیر ببر تا گویم
شرف ملی خود خواهی اگر ایرانی
حفظ حیثیت کشور نتواند بکند
چاره کار ز تمکین و مدارا بگذشت
طرح يك شورش خونین که شود شهرت او
این مایعی است پی حفظ سلامت از رک
بیستون کنند فرهاد ز شیرین کاریست
تیشه راجان بلب آمدد گراز کندن کوه
تا بکی خون دل از دیده برون باید ریخت
خون بیداد گرسفله که چون باید ریخت
آبروی و شرف خائن دود باید ریخت
پارلمانی که از آن سقف و ستون باید ریخت
نقشه در خور دنیای کنون باید ریخت
زینت دفتر انصار و قرون باید ریخت
خون فاسد شده رادفع و برون باید ریخت
از دم تیشه ندانست که خون باید ریخت
گفت خون از سر فرهاد جیون باید ریخت

عقل باید به تمنای وصال ای مجنون
دیگر از دامن خود سنك جنون باید ریخت
آنکه ما را ره اصلاح نماید طلعت
خون خود در ره اینراه نمون باید ریخت

ساغر او باش و عصای شیخ الاسلام

بیای که وقت گذشتن ز ننگ و اذنام است
بیاد پخته جوانی که در شناختنش
بیاد آنکه بنامش هر آنکه نامی شد
کمند زلف بدست آرسبجه را بگذار
پیاله در لب او باش در شرافت به
گشای چشم یقین رمز ساغر آردست
هزار نکته سر بسته بود در این بیت
که کشف راز در اینجا یک به بالهام است

توجهی بسر انجام کار کن طلعت
که رستگاری هر کس بحسن انجام است

چشم بد از روی تو دور

دارم از عشق تو پنهان بدل ای غیرت حور
دفتر عشق تو خواندم زدلم رفت تمام
عشق لیلی چه اثر داشت که نام مجنون
در غیابت نتوان گفتن اسرار فراق
نظر خلق بهر روز بروی دگریست
چشم بستم ز نظر بازی ولیك از رویت
سوزی و از تنف آن سوز سردارم شور
آن حکایات که میخواندم از حور و قصور
نشود محو ز دفترچه ایام و دهور
پیش رویت نتوان دم زدن از شرم حضور
ما بغیر از تو نداریم کسی را منظور
چشم بستن نتوان چشم بد از روی تو دور

لب لعل تو و ناکامی و صبر است محال
تشنه لب در لب حیوان نتوان بود صبور

صحنه خیانت

وزید باد بهاری و موسم چمن است
هنوز ناله مرغ سحر غم انگیز است
ز چرخ سفلہ و دون شکوہ هاکنم حاشا
شکایتم نه ز چرخ است و نی ز دست رقیب
چنان بننگ شد آلوده دامن هستی
سری که هست ز شرم قبایح افکنده
ز بسکه صحن وطن صحنه خیانت شد
چه صرفه ایست در آن بازی ای وطن خواهان
کنند چاره مگر دختران ایرانی
زبان ببند در این باره از سخن طلعت
که ابتلا و گرفتاری تو از سخن است

بسوی خدا

ایکه در عالم تقلیدی و عادت محدود
بنده حق طلبی خدمت خلق آربجود
عبد صالح شو و بر بندم از چون و چرا
اینقدر در پی تحقیق عقاید چه روی
توجه فہمی که چرا هست یکی باک و سفید
تا بکی مانده باوہامی و دربند حدود
که عبادات نه تنها بقیام است و قعود
نسزد عبد که ایراد کند بر معبود
آخرت چیست ز تفتیش عقاید مقصود
واند گر هست به زشتی و سیاهی آلود

كلك نقاش ازل پيكره هر كس را
چه زني طعنه بفرعون و بدان كفر دلاش
خارج از عالم ما هست عوالم بسيار
آنچه در عالم امروزی ماناپاك است
این رموزی است كه هر كز نشود درك بفكر
از پی كشف حقیقت به تمنای مجاز
هر یکی رأی دگر گونه بیاطل بزدند
حق آن نیست كه اندر نظر كوته ما است
حق طلب باش نه حق یاب كه دریافتنش
دم فرو بند از اینگونه سخن ها طلعت

اندر آن بار كه قدس كه از روی نیاز

كاین تند به تعظیم و به تقدیس و سجود

ملك دل سپاه غم

حال این دل كه سپاه غمت از آن گذرد
دیگر اینقدر پریشانی دلها مپسند
هوس وصل تواند رد دل زاهد چه عجب
بكن ایشیخ بيك جرعه علاج مغزت
پایه زهد نگر جانب محراب نماز
در میخانه ببندید كه ترسم این دیو

همچو ملكی كزان لشكر سلطان گذرد
باد مگذار بدان زلف پریشان گذرد
ظلماتیست كزان چشمه حیوان گذرد
درد مگذار كه از چاره درمان گذرد
زاهد از پهلوی خمخانه پشیمان گذرد
راه گم کرده و در ملك سلیمان گذرد

در جهان سخن آوازه طلعت باقی است

پایدار است سخن گرچه سخندان گذرد

دل من و کوی وصال

با چنین جلوه کجا سرو به بستان آید
 حال من روز وصال تو ندانی چونست
 هست از زلف سیاه تو پریشانی دل
 در سر کوی وصال دل من می لرزد
 دفتر عشق تمام آید و برجیده شود
 ما به عشق تو به محراب عبادت آیم
 من خراباتی ام و مست و همی گویم فاش
 مشفقان کوی که دست از سر من بردارید
 به چنین عشوه کجا گل به گلستان آید
 حال درویش که در سفره سلطان آید
 ای سر زلف تو بینم که پریشان آید
 چون گنه کار که دزدیده برضوان آید
 دوره حسن تو روزیکه پایان آید
 زاهد ار با طمع حوری و غلمان آید
 لب ز ساغر نکشم تا ز لبم جان آید
 مشکل است این سرشوریده بسامان آید

طلعت از عشق سخن هر چه رود شیرین است

خاصه کاندلر سخن استاد سخندان آید

نامه سیاه شیخ

بدر گهی که در آن غیر عشق راه نبود
 صفای قلب اگر هست از گناه چه باك
 بگو بشیخ به كفاره خاطری دست آر
 رسد بکوی حقیقت ز شاهراه یقین
 بنوش باده بوجه حلال و باك مدار
 بدل نیار که چرخ بساط غم گسترده
 چو شیخ شهر کسی فاهه اش سیاه نبود
 نبود رحمتی ار در جهان گناه نبود
 که کسی بخاطر دستار در پناه نبود
 ز شك هر آنکه دودل در سردو راه نبود
 که در درستی این رأی اشتباه نبود
 جز این بساط در این کهنه بارگاه نبود

هزار درد يك آه صبحدم طلعت

نکرد چاره چو اندر بساطش آه نبود

در ره میکده هر روز گرم سر شکند
 به رخم گر در میخانه به بستند چه غم
 من کسی نیستم ای دوست که ساغر شکند
 آتقد ر سر بزمن میکده را در شکند
 طایری نیست که در بند قفس پر شکند
 کاشکی این دل بشکسته میگز رشکند
 دل بشکسته که گویند بود منزل دوست

در همان رتبه بدگوهری خود باقیست

طلعتا سنك و گر كاسه گوهر شكند

دولت محمود

ایکه از راه زیان دگران داری سود
 گر خبر داشتی از عاقبت کار چنین
 دایم از مسکنت خلق خدائی خوشنود
 نیک دیدی که ترا بُرد زیان است نه سود
 که در این دایره هم قوس نزول است و صعود
 هر کجا از پس پستی است بلندی موجود
 دولت آنست که پایان وی آید محمود
 گر چه اندر حق شداد بود یا نمرود
 خدمت خلق خدا داشت بسر صاحب جود
 که طریقت بجز از خدمت مخلوق نبود
 ای زدور فلک افتاده به پستی خوش باش
 عاقبت در نظر آور که بقول سعدی
 دولتی هیچ پسندیده تر از نیکی نیست
 دست احسان ز سر کافر و ترسا نگرفت
 دلق در پای فکن خدمت خلق آرد دست

تو اگر راهرو گوی رضائی طلعت

سر بخاك در مردان خدا باید سود

خیمه معشوقه و بیابان جنون

فکر وصل تو زدل بسکه به باطل گذرد
 در بیابان جنون خیمه معشوقه زدند
 فکر غیر از تو محال است کزین دل گذرد
 عاشقی کو که از بن دشت مراحل گذرد

کس نیاورد از آن دامن مقصود بچنگ
 کشتی طاقت ماموج حوادث بشکست
 یاد افتاد به دل نفس خود از یاد رفت
 آنقدر اشک که از دیده همچون آید
 پای دار ای نفس باز پسینم که مگر
 بر سر کوی وصالش نرسد پای طالب
 تا جهان هست ازین راه قوافل گذرد
 همت ای باد که يك تخته بساحل گذرد
 حق گفتند چو حق آید باطل گذرد
 نگذارد که ازین بادیه محمل گذرد
 بازیک مرتبه قاتل ز مقابل گذرد
 مگر آنوقت که دربند سلاسل گذرد

طلعت از دامن صاحب نظران دست مدار
 خواهی از نام تو در صدر محافل گذرد

خیر خواه همه باشید

دوستان وقت بهار است نیازی بکنید
 پای کوتاه نمائید ز آمیزش خلق
 راز دل فاش نسازید مگر با صنمی
 شب مهتاب نشینید کنار و لب جو
 ليك از حال دل غمزده غافل مشوید
 خیر خواه همه باشید وز بد بگریزید
 بکسی بد میسندید همین طاعت بس
 مایه را صرف یکی مایه نازی بکنید
 بسر زلف بتان دست درازی بکنید
 کش توانید به خود محرم رازی بکنید
 ساغر باده بکف گوش به سازی بکنید
 خواجه باشید ولی بنده نوازی بکنید
 فرض حق را بگذارید و نمازی بکنید
 که در اقلیم گنه ترکی و نازی بکنید

بهر طلعت طلب مغفرتی بنمائید
 آن شبی که بخدا راز نیازی بکنید

ز آب چشم ستم دیدگان پیر هیزید

حذر کنید ز چشمی که اشک میریزد
 که اشک غم زده قهر خدا بر انگیزد

ز آب چشم ستمدیدگان بیرهیزید
روا مدار که چشمی بگرید از تو که دهر
بهوش باش که این قطره های اشک یتیم
چو در زمانه بهر کار بد مکفاتی است
به باد ز آتش قهر آنکه آبروی کسی
کسی نخواهد اگر تیره روزگاری را
سزا است پند مرا آنکه عقل دارد و هوش

خلاف گفته حافظ همیشه طلعت را

چو خاطر است حزین شعر تر برانگیزد

نماز شیخ

ز حادثات هر آنکو کرانه میگیرد
ز شیخ شهر بیرهیز عاقبت این غول
ریا نماید و صحبت زنان خشک کند
فریب سجد صد یا هزار دانه منخور
نماز شیخ به مسجد نه از برای خداست
بلی چو ذکر حقایق خلاف صرفه اوست
مشو فریفته اشک چشم او طلعت
بی فریفتن تو بهانه میگیرد

بسوی میکده راهی چرا نمیگیرد
عقب نموده ترا و بخانه میگیرد
بخانه بزم به چنک و چغانه میگیرد
که زاهدت بهمین دام و دانه میگیرد
که مال وقف از این آستانه میگیرد
رود به منبر و راه فسانه میگیرد
بی فریفتن تو بهانه میگیرد

هر آنکه پند حکیمان نگیرد اندر گوش

مسلم است که پند از زمانه میگیرد

آزرمیدخت

تا یکی را به ستم عیش فراهم گردد
ای بسا خانه ماتمکده از غم گردد

ز آنچه خواندیم بتاریخ جهان نیست عجب
 چو دل عاشق محنت زده ویران افند
 فدیة بزم که خسرو به ستم می آراست
 اهرمن تکیه بر اورنگ سلیمان بزند
 آه مظلوم کند روز ستمکار سیاه
 می نیابند نه شمشیر نه تدبیر بکار
 همت و سعی جهان قیمت آزر میدخت
 خون وی ریخت و ماتم زده ایران گردید

ارزش سلطنت آنقدر نمی شد طلعت

که ز زلف سپیش يك سرمو کم گردد

سادگی در معیشت

مرد از آاد همان است که افتاده شود
 زندگانی بمراد دل خود خواهد کرد
 نعمت خرمی اندرد و جهان آنکس راست
 زندگانی بتکلف بودت کاهش جان
 از همه زیور رنگین غذا مستغنی است
 این همه ناز و تنعم چه شرافت دارد
 باری آنرا بیندیش که در آخر کار
 صفت پاکدلی خواه تو از طلعت گو
 پیش ارباب نظر کار عبادت دگر است

قید عادات بکند پاره و آزاده شود
 آنکه در امر معیشت بجهان ساده شود
 کین سعادت بوی از روز ازل داده شود
 گرچه اسباب تنعم همه آماده شود
 سفره خوان که فقط زینت آن باده شود
 شرف نفس که در قیمت آن داده شود
 فرق مابین گدازاده و شهزاده شود
 پای محراب و یا پای خم افتاده شود
 نه به تسبیح و نه محراب و نه سجاده شود

مفتی شهر ز ما دست بدار و بگذر

ترسم آلوده می ات دامن لباده شود

(۱) مونس خانم و همدم خانم

عمر آن نیست که در محنت و در غم گذرد
 مونسى گیر کنارى و کنار از غم گیر
 دم غنیمت شمراى دوست که این چند صباح
 جام می گیر که از دولت جام است هنوز
 دل بدست آر بیک کلمه تسلى بگذار
 زخم بر کس زنى اردست طبیعت ز نندت
 بسزا کیفر خونریزی يك عمر دهد
 آدمى خون خوردار نیست شکفتى بشرف

فقر و نعمت به دمی غصه نیرزد طاعت

رنج این بگذرد و راحت آنهم گذرد

ایزدت در همه حال نظرها دارد

آه پیری که بدل سوز جگرها دارد
 بگرفتار خودای دوست قفس تنك نکیر
 کوش در مزرعه داد نهالی بنشان
 تابری سود زیان دگری را میسند
 خرمین عمر بسوزد که شررها دارد
 ناله مرغ گرفتار اثرها دارد
 کین درختی است در آینده ثمرها دارد
 این چنین سود سرانجام ضررها دارد
 گردش چرخ بسی فتنه و شرها دارد
 چند از آتیه ایمن بنشینى هشدار

۱- این غزل را در ساری ۱۳۱۷ منزل رئیس مالیه در يك مهمانی بنا بخواش
 مونس خانم . . . و همدم خانم . . . دو خانم محترمه فاضله که تازه از طهران در همان
 مجلس مهمانی بهم دیگر معرفی شدیم حضوراً گفته ام .

ای سیه روزنگون بخت میندیش ازین تو میندار که از چشم خدا افتادی
تیره شبها که ز پی باز سحرها دارد مده این راز بهر بیخبر کهنه پرست
ایزدت در همه حال نظرها دارد صبر بر تلخی ایام کن و دل خوش دار
چه خبر ابله ازین تازه خبرها دارد شاخه صبر بسر بار شکر ها دارد

فیض روح القدس است اینکه علی رغم حسود
طلعت اینگونه درخشنده اثرها دارد

گردون

باز با من سرکین گردش گردون دارد با من این سفله مکر سابقه خون دارد
کی پدر کشته کی افتاده میان من و او کین چنین کینه به من این فلك دون دارد
آنکه فرمان چنین گردش کج داد بچرخ نی توجه به چرا دارد و نی چون دارد
طالب سلمی ازین چرخ تو او ازمه نو تیغ افراشته و قصد شبیخون دارد
چه توان کرد که شالوده چنین ریخته اند هشت ما فوق ببالا سر ما دون دارد

طلعتا بهره نبرده است بجز رنج خمار
آنکه از باده هستی لب میگون دارد

مکر و ریا

آنها که در طریق دیانت ریا کنند مکر و فسون بود که به کار خدا کنند
جایی که این معامله با آشنا کنند با آنکه آشنا نبود بین چه ها کنند
طاعات این گروه بیک جو نمیخرند يك عمر قامت اربعادت دو تا کنند
جان برخی صفای خراباتیان که خود گرمی خوردند حاجت مردم روا کنند
پای علا به عرشه عرش برین نهند آنکه که سر بخاک برای دعا کنند

طلعت بگیر دامن مردان راست رو
تا بر طریق راستی ات آشنا کنند

دنیا

جهان چو میکذرد هر زمان بسرعت باد
بچین بساط اقامت که عاقلان نکنند
چه خسروان که بحسرت از این جهان رفتند
کجاست شوکت نمرود و ثروت قارون
کجاست جام جم و پرده بهارستان
بگیر پند ز تاج کیان امروزی
چونیک و بد گذرد آن چنانکه میدانی
نه نوش بوسه به لب ماند و نیش تیشه بسر
بدین حساب نیز زد جهان و آنچه در اوست
بیاد ظلم مده آشیان در بدری
بگیر داد ستمدیده روز داوری ات
بترس ز آنکه ز بیداد تو رسد روزی
ز تیرگاه رهد صید لیک ممتنع است

چه جای غصه دگر بهر این خراب آباد
مکان به ذروه کاخی که هست بی بنیاد
که این زمان ندهد هیچکس از ایشان یاد
کجاست حشمت فرعون و قدرت شداد
کجاست تیغ فریدون و رأیت حداد
که رفته بر سر سیروس و اردشیر و قباد
دگر ز غصه غباری به دل نشاید داد
ز یاد گاری شیرین به خسرو و فرهاد
که بی حساب کنی خاطری ز خود ناشاد
مزن به لانه مسکینی آتش بیداد
که نیمشب نرسد ناله اش بمرکز داد
به آسمان ز دل خلق ناله و فریاد
که خود ز تیر مکافات جان برد صیاد

پس از گذشتن من هر که این غزل خواند
امید هست که گوید روان طلعت شاد

انتخاب همنشین

همدمی چون خود ترا دون میکند
از خود بدتر بین چون میکند

هم نشینی بهتر از خود بایست
 احترام از صحبت نا اهل کن
 خدمت سقراط هر بی پایه را
 ذره شد بانور خورشید آشنا
 کان ترا در رتبه افزون میکند
 صحبت نا اهل دل خون میکند
 پای بر دوش فلاطون میکند
 سیرها در چرخ گردون میکند

نیک را آثار و بد را نیز هست
 کار خود هریک بقانون میکند

رضا بقضاء

همیشه تا که جهان بوده است و خواهد بود
 بناله یا بشکایت بآنچه مقدور است
 سفیدگی شود آن نقش تیره و تاریک
 برای قلب سجل شنامت از طینت
 بسا کسی که مبارک نهند نامش را
 نه هر که نام وی اشرف بود شرف دارد
 بسی است صاحب صوت الحمیر در عالم
 فزون حمید خصالند در خور اعزاز
 خلاصه آنکه ز حکم قضا کریزی نیست
 چسان ز چاه مذلت برون رود بدبخت
 چو نیک و بد گذرد آنچنانکه میدانی
 ز بخت خویش نخواهد شدن کسی خوشنود
 ز قسمت ازلی در نمیتوان افزود
 که شد خمیره از ابتدا سیاه اندود
 اثر ندارد نام و لقب ندارد سود
 ولی قدم چو بدریا نهد در آرد دود
 نه هر کسی که سعید است نام او مسعود
 میان خلق که ناامیده میشود داود
 که نامشان نه حمید است و احمد و محمود
 خلاف می توان کرد زان که او فرمود
 که راههای نجات است پیش او مسدود
 بفکر نیک و بد این قدرها نباید بود

سخن بشیوه سعدی در آوری طلعت

بدین اصول غزل گرچه مشکل است سرود

حنای ریش و نقاب زن

شد غریق بدریای غم خدا نکند
ز سرگذشت مرا آب نا خدا دستی
هزار عقده گشودی ز دل بیا ای اشک
چه جای شکوه که تقدیر آسمان اینست
به پیش چرخ سپر دار تن چو میدانی
در اینزمانه بی مهری از من پرسی
بکوی میکده ام پیرمی فروشی گفت
فدای باده پرستی که چهره از می ناب
بخون مردم بیچاره دست ما رنگین
که در خلاصی من چاره نا خدا نکند
که سرگذشت مرا قسمت خدا نکند
دلم ز دست دگر دامنت رها نکند
گره ز کار من و زلف یار وا نکند
که هیچ تیر ز شصت قضا خطا نکند
همان به است کسی صحبت از وفانکند
که حق طلب طلب حق از ردا نکند
مدام سرخ نماید ولی ریا نکند
به حيله شیخ کند و از خدا حیا نکند

حنای ریش و نقاب زن و عمامه شیخ

بروح قوم خود انصاف کن چه ها نکند

دستار شیخ

آنها که روبروی یکی نیک رو نبود
ماه چهارده شبه لاف از جمال زد
حالم خراب گشت ز چشم خراب تو
می برد باز يك طرفی راه صید دل
دستار شیخ شد گرو آب آتشین
حقا که بر مشام وی از عشق بو نبود
افسوس روبروی تو خورشید رو نبود
این کار ورنه کار شراب و سبو نبود
گر تیر غمزه تواس از چارسو نبود
بیچاره را بمیکده هیچ آبرو نبود

ای دل نماز عشق بآبت نمیخزند

یا خون خود و وضوی تو چون شست شو نبود

افق حسن و کوب روی تو

باز دل یاد از آنزلف گره گیر کند
چون علاجی نتوانست جز این چاره ندید
موی آشفته چو در گوشه ابرو فکند
زنده عشقم و پیوسته جوان خواهم بود
کوکب روی تو گشت از افق حسن پدید
دست بردارم از آن جان که تو روزی آنرا
گر بود جای برضوانم نقاش خیال
تیر عشق تو چنان کلرگر افتاد بدل
آنکه پر میزند از شوق بجو لآنکه عشق
بخراباتم اگر پیر مغان راه دهد

عقل حیران که بدیوانه چه تدبیر کند
که برد در خم آن زلف بزنجیر کند
رشته عمر مرا قطع به شمشیر کند
مگر ایام فراق تو مرا پیر کند
تا در اقلیم دلم باز چه تأثیر کند
ز کرم خواهی و وی یک نفسی دیر کند
باز در لوح دلم روی تو تصویر کند
عوض اشک که خون از مرز تقطیر کند
این طبیعی است که بازی به پرتیر کند
زاهدم کو همه جالغنت و نکفیر کند

طلعت از ناله دل سوز چه حاصل آخر

ناله صید به صیاد چه تأثیر کند

طوفان دریای غم و کشتی شکسته دل

چشم مست تو چو از خواب سحر که باشد
پا نگهدار که غوغای قیامت برخاست
قامت دید به بستان بخرام آمد سرو
یک جهان خون شده از عشق تو دل بود که ریخت
شانه بر زلف تو تا دست بتلراج گذاشت
سر زلف تو ندانم که چه عالم دارد

در جهان فتنه بنشسته ز نو برپا شد
در چمن قامت زیبای تو ناپیدا شد
جلوه ها کرد ولی بور شد و رسوا شد
هر گره کز سر گیسوی سیاهت وا شد
هر کجا بود دلی دستخوش یغما شد
عالمی دل که در این سلسله ناپیدا شد

دست من گیر که دریای غمت طوفان کرد دل بشکسته من کشتی این دریا شد
نی شکر را در گر آن رونق بازار شکست
کلك طلعت چو بوصف دهنت گویا شد

درد دل

بدور زندگیم زندگانیم آن کرد
ز بسکه خون جگر میزبان دهرم داد
یقین مقام من از کفر بود پائین تر
قضا نوشت مرا سرنوشت آن روزی
اگر قضیه جز این است رحم و عاطفه را
گذشت گرچه مرا سرگذشت تفصیلش
شکفت نیست ز کاخ بلند ایجادم
میان ثانیۀ کاف و نون (کن) آری
فساد را به خباثت فرشته نقاش
نهاد فتنه و شر در نهاد نوع بشر
زیاد گفته ناگفته ماند طلعت را
که هول مرك زدل بر دمردن آسان کرد
ازین اجابت مهمانیم پشیمان کرد
و گر نه اینهمه سختی چرا به مهمان کرد
که خشمگین بدو در کار خشم طغیان کرد
دریغ از من دل خسته با چه عنوان کرد
دگر مپرس که این قصه شرح نتوان کرد
اگر مهندس خلقت کجش ز بنیان کرد
چگونه باشد کاری بدون نقصان کرد
سرشت و هیكلی از آن بنام انسان کرد
خراب عالمی از آن بقدر امکان کرد
در این زمینه که از ترس خلق پنهان کرد

از آنچه گفتم آلهی هزار استغفار
که سوز دل تبم آورد و طبعم هزian کرد

یادی از روزگار گذشته

گذشت آنکه مرا نیز روزگاری بود
بصدر میکند من نیز دلشتم جائی بود
بروزهای خوشی بخت سازگاری بود
به پیش بلده فروشانم اعتباری بود

بشهر خویش سری داشتیم و سامانی
نصیب من ز گلستان روزگار بکف
شدم بخواب خوش و غفلت و ندانستم
کنون نمانده زیار و دیارم اندر دل
هزار غنچه امید می شکفت از نو
هوای روضه رضوان ز سر کند طلعت
بخلوتی اگرش یار غمکساری بود

آب وضو — می پیرمغان

بروی یار عرق همچو ژاله میریزد
مرا حواله به تحت الحنك زهاله زلف
من اهل حال و با قیل و قال کارم نیست
مقدس است ز آب وضوی واعظ شهر
بیک پیاله شراب دوساله مغبچه
سیاهی دل شیخ است خط که می بینی
پناه بر بخداوند از مقاله او
مشو فریفته گفته های او طلعت
چه کار با ملکوت آنکرا که اندر ملک
به مالکیت خود هی قباله میریزد

دامن دلبر گیرد

هر کسی را هوس عشق تو در سر گیرد
تواند که دگر دلبر دیگر گیرد

مفتی انکار کند آیه تحریم شراب
 خرم آنکس که در آغوش تو شب روز کند
 تا دم صبح قیامت هوس روزش نیست
 گر به محشر به چنین پیکر زیبا آئی
 چه غم از روز قیامت که گنه می بخشند
 به دلم تیر ز ابروی کمائی بگشای
 اگر از دست بلورین تو ساغر گیرد
 دوره خرمی زندگی از سر گیرد
 آنکه شب قامت زیبای تو در بر گیرد
 شورش و ولوله در عرصه محشر گیرد
 عاشقی را که به کف دامن دلبر گیرد
 آنقدر تیر بزن تا دل من پر گیرد
 طلعت از شعر شکر ریخت که روزی صله

دلبر ازان لب شیرین چو شکر گیرد

تزویر زاهد

مرواندر پی زاهد که بس تزویرها دارد
 پی گمراهیت این راه زن صد حيله انگیزد
 نباشد این سیه دل را بجز اندیشه تکفیر
 اساس دین بجز پرهیز کردن از بدیهانیت
 جوانی را سعادتمند باید گفت کاندراکوش
 زدی چون تیر منشین از کماندار فلک ایمن
 سزای بدرسد بدرابر و زی چند کوگردون
 بترس از آه شبگیر سیه روزان نمیدانی
 بیابند تو از تزویرها زنجیرها دارد
 که زیر سر فراوان حيله و تدبیرها دارد
 مکن باور که در لب ذکر از تکبیرها دارد
 ولی زاهد به نفع خویشتن تعبیرها دارد
 بقول حافظ آویزی ز پند پیرها دارد
 به شست انتقام این سخت بازو تیرها دارد
 در انجامش ز روی مصلحت تأخیرها دارد
 که در پیش خدا این آه ها تأثیرها دارد

کتاب شعر طلعت بر نگارستان چین ماند

که لعبت های افکارش چنین تصویرها دارد

جز آن نخواهد ماند

ز شانه زلف تو تا در امان نخواهد ماند
 ز سیل اشك كه از حسرت تو میریزم
 بدین طریق كه بازار عشق آشفته است
 نبردگر خرمای جان بدر ازین وادی
 ز جور مالك بیرحم پیر دهقان را
 ز ابر تیره كه برخاست ز آه مظلومان
 بر آر حاجت بیچارگان كزین ثروت
 برای مرغ دلم آشیان نخواهد ماند
 رقیب را اثر از خانمان نخواهد ماند
 كلاه بر سردیوانه گان نخواهد ماند
 بدزد نیز بغیر از پالان نخواهد ماند
 نه نان خشك كه انبان نان نخواهد ماند
 هوای صاف در این آسمان نخواهد ماند
 توانگرا به تو آخر جز آن نخواهد ماند

بجان خویشتن از آه آتشین طلعت
 فکند شعله كه دودش نهان نخواهد ماند

امتحان ما در عالم آزادی

تا سر زلف ترا باد پریشانی داد
 فکر آبادی دل را مكن ای دوست كه من
 دل به تقلید پریشانی این كشور جم
 چه بسا فرصت اصلاح كه این ملت را
 آبرو و شرف عالم از آزادی برد
 حالیا ننگ جهان است بكشور داری
 آشكار است كه آینده ها تاریك است
 ای بسا خانه دلها كه بویرانی داد
 كردم این كار سرانجام پشیمانی داد
 حاصل جمع امیدش به پریشانی داد
 پیش آمد همه از دست ز نادانی داد
 امتحانی كه در این مرحله ایرانی داد
 ملتی كه بجهان درس جهانبانی داد
 هاتف این آكهم دوش به پنهانی داد

طلعت از فقر چه باك است چو در ملك سخن

ایزد از لطف ترا سلطنت ارزانی داد

ازین داستان نبود

کز این رژیم صلح جهان در امان نبود
عاید بعالم بشری جز زیان نبود
انصاف را که بهتر ازین امتحان نبود
ویرانه تر ز لانه من آشیان نبود
گوئی کزین صفات در عالم نشان نبود
این راهرا بسوی سعادت گران نبود
در خلقت اختلاف در این خاندان نبود
جای گیریز جز در پیر مغان نبود
در آسمان خراش فلک پاسیمان نبود
از چرخ ای که کار تو غیر از فغان نبود
يك كوكبى به صفحه هفت آسمان نبود
جز شرح دل مراد ازین داستان نبود

از سرگذشت آب دگر سرگذشت ما

طلعت نیازمند بشرح و بیان نبود

تاریخ روزگار شهادت همی دهد
از دست يك گروه عزیزان بی جهت
دادند امتحان قساوت به قرن بیست
ویرانه شد جهانی ایکن در آن میان
بربست رخت مهر و وفا از جهان چنان
این رسم را نتیجه بغیر از وبال نیست
نوع بشر برادر و با هم برابرند
ازین بساط فتنه و آشوب عاقبت
راحت ز گنج فقر طلب کین یگانه گنج
روباده خور ز بخت کج اندیش خود منال
تاریک تر ز کوكب بخت زبون من
حاشا که من زبان شکایت کنم دراز

کوی عشق

کوی عشق تو عجب آب وهوائی دارد
کشته تیغ جفا نیز خدائی دارد
بدل اندیشه هر بی سر و پائی دارد

عاشق از کشته شدن ذوق وصفائی دارد
میکشی عاشق مسکین و نمی اندیشی
آنکه را پا بسر مهر بلند است کجا

پادشه را نبود شوکت سلطانی کم
نظر لطف اگر سوی گدائی دارد

واعظ در دام

شکنج زلف تو واعظ بزیر دام کشید
کسیکه دام فریب از برای خلق نهاد
بکار خلق هر آنکو گره همی انداخت
زدند بر سر بازار طبل رسوائی
به نام و ننگ بزن پشت پامگر تا کی
درین زمانه بیاید بجرم دانائی
جوان پخته بنازم که حلقه تقلید
هلال ابروی جانان بین و جام بکش
بگیر جام و تماشای نقش قدرت کن
چه غم که غائله کفر طاعت اندر شهر
بین که چرخ چو خوش طرح انتقام کشید
چگونه این فلک کهنه اش بدام کشید
سزاش زان گره زلف مشکفام کشید
بواعظی که بکفرم صلاى آب کشید
بیاید این همه محنت برای نام کشید
عذاب صحبت این مردم عوام کشید
میان مدرسه در گوش پیر خام کشید
کنون که پیر فلک از هلال جام کشید
هلال یکشبه چون در مه تمام کشید
ز کوچه دامنه اش تا به پشت بام کشید

کنون که پرده زرخسار خویش یار انداخت
به پیش روش مالایک صف سلام کشید

ناله مرغ قفس

صید از دیدن صیاد بفریاد آید
قفسم رو بگلستان مگذار و میسند
میزنم داد مگر بر سر وقتم صیاد
من به زندان قفس بوی وطن میشنوم
من بفریادم از آن روز که صیاد آید
که گرفتار قفس را ز وطن یاد آید
که روا داشت بمن اینهمه بیداد آید
هر سحرگاه که از طرف چمن باد آید

عقدہ ازغم بدل افتاد مگریک سرشک
دلم از آتش غم سوخت خدا را بگذار
ای دل آماده شو و موب غم را بپذیر
در خم زلف تو دلہای گرفتار بسی است
ہمت ای باد کہ این سلسلہ برہم نرنی
بہر وا کردن این عقدہ بامداد آید
اشک از دیدہ من خانہ اش آباد آید
حجلہ حسن بیارای کہ داماد آید
آہ از آن دم کہ سر زلف تو بر باد آید
وای بر دل گرازین سلسلہ آزاد آید

طلعت از دست مدہ زلف بتان گوا عاظ

بہر تکفیر تو ہر روز بفریاد آید

کار ایران بسر زلف پریشان ماند

کار ایران بسر زلف پریشان ماند
دلم آشفته زاندیشہ کج اندیشان
این پریشانی جمعیت ما ایرانی
چارہ کار نشد و آنچه بدار الشورا
چون زگفتار نشد فایده کردار بیار
درد از گریہ کہ درمان نپذیردای دون
دست بر قبضہ شمشیر ببر تا بینم
گریہ بگذار در آبادی گلزار وطن
مزد آن نیست کہ اندر شکن زلف فتد
مرد آنست کہ چون کوی سرش درمیدان
یا سر زلف کہ در دست رقیبان ماند
آنچنان است کہ بر کشور ایران ماند
بہ پریشانی انزلف پریشان ماند
اندر این بارہ بگفتند بہذیان ماند
خواہی ار نام تو در صفحہ دوران ماند
ور چنان اشک بریزی کہ بطوفان ماند
چون تواند کہ دگر خصم بمیدان ماند
خون چنان ریختہ باید کہ بیاران ماند
یا کہ از کار بیک ناوک مژگان ماند
بسر نوک سنان باخم چوکان ماند

نام طلعت زچنین طرز سخن زندہ بود

کز سخن زندہ جاوید سخندان ماند

دنیا و دوران

راه گم کرده درین صحنه حیران گردد
این دروگاه تماشا که و کیوان گردد
روزگار از پی هم آید و کیهان گردد
دوره تازه فراز آید و دوران گردد
بارگاه عظمت مصدر فرمان گردد
سبز از سبزه پراز سنبل وریحان گردد
نام ما ثبت بدفتر چه نسیان گردد
خوابگاه تو ومن با تن عریان گردد
گرچه باد بدبئه قیصر و خاقان گردد
آدمی غرّه بدنیا بچه عنوان گردد
در مقامی که نکون تخت سلیمان گردد
دل محنت زده گز تو پریشان گردد
مپسند آنکه کسی بی سر و سامان گردد
در پس زانوی غم سربه گریبان گردد
ز ستم دیده روان اشک بدامان گردد

ماه بسیار در این گنبد گردان گردد
مزرع سبز فلک داس شود یا مه نو
روز شب گردد و شب روز و زین گردش کار
ای بسا چرخ زند دور در این کهنه مدار
دهر در گردش خود نقشه و فرمان گیرد
دی رود باز بهار آید و بسیار که دشت
که کس از ما نکند یاد بخلوت گه انس
زیر این خاک سیاهی که برویش گذریم
همه را حال چنین است سر انجام عمل
زندگانی چو بجز آمدن و رفتن نیست
تکیه بر مسند عزت به تغافل چه زنی
زندگانی که دو روز است نیرزد چندان
از پی آنکه عزیزا سر و سامان گیری
وای از دست تو گر غم زده آه کشد
بر حذر باش از آن دم که بهنگام نماز

غزلی دیگر ازین طرز بیاور طلعت

گلشن طبع همان به که گل افشان گردد

تجدید مطلع

اهرمن لایق اورنک سلیمان گردد
که ازین گردش خود چرخ بشیمان گردد
باز تاکی گره از زلف پریشان گردد

ترسم از گردش دوران که بدین سان گردد
دام سخت است مگر لطف خدا یار شود
کار چون زلف پریشان گره اندر گره است

افق دولت هر روز درخشان گردد
خواهی از نعمت افزون و فراوان گردد
راه خوش بختی ازین راه بسامان گردد
عاقبت بار کش غول بیابان گردد
خواه کافر بود و خواه مسلمان گردد
در مسلمانی اگر بوذر و سلمان گردد
چرخ دوران چه توان کرد بدینسان گردد
دل قویدار که هر مشکلی آسان گردد
نیک و بد، مرد نباید که هراسان گردد
نیک و بد مشکل و آسان همه یکسان گردد
گر مؤثر به مثل مشت بسندان گردد

معرفت توشه کن از مردم دانا طلعت

آدمی باید ازین راه که انسان گردد

ایکه از روشنی کوکب تابنده بخت
هان بشکرانه نعمت بخدا راهی گیر
بجز از راه نکوئی بخدا راهی نیست
مثلی هست که آنکس که گریزد زخراج
نیک را نیک سزا میرسد و بد را بد
مرد در زندقه و کفر گر آذر باشد
آنچه کشته است همانرا به درو خواهد برد
چونکه در کار تو دوران گره انداخته است
چون دو قوسند بیک دایره اندر گردش
در نظر دار که بعد از دوسه روزی دیگر
بند در گوش نکون بخت اثر می بخشد

خیمه و خرگاه زنده باد

بگرفت آنکه دست زگمراه زنده باد
پاینده ماه و روشنی ماه زنده باد
کین کوه را برد چو پرگاه زنده باد
تیر و خدنگ نیمه شب آه زنده باد
این بزمگاه و خیمه و خرگاه زنده باد
انکو مرا کشیده درین راه زنده باد
رندان باده خوار و دل آگاه زنده باد

بنمود آنکسی که بمن راه زنده باد
گم کرده راه در شب تاریک را چه غم
کوهی است بر دلم زغم و سیل باده
کاری اگر به قلب تو فریاد ما نشد
دشت و کنارجوی و من و سایه درخت
جز کوی پیر میکده راهی نیافتم
تکفیر گفته های مرا کرد شیخ اگر

بگذار تا بمیرد و گوشه‌ی که می‌شنید
از یکدرخت صوت اناالله زنده باد
طلعت نگار سیمبر و ساغر و شراب
در دور این دو روزه کوتاه زنده باد

بهار عمر خزان غم

گرفت ناله زدست من اختیار آخر
بگل نشست دگر پای طاقتم دستی
بیک کرشمه بیفتی نگفتمت ای دل
بهار عمر بتاراج غم خزان گردید
کشید بر کمرم روزگار بار غمش
گذشت عمری و حاصل نشد مراد دلم
حیات نیست بغیر از امید ولیکن نیست
خیال آتیه‌ام میکشد از آنکه بدست
همیشه سال کنونم ز سال پار آخر

دل به دریای آب‌ی بزن و ساغر گیر

نو بهار است کنار از همه با دلبر گیر
آبرو رفت سر باده تو هم مردی کن
تن بر سوائی و رندی بده و شرم مدار
اینجهان مسخره بازیست برو بر سرنام
چه غم از بیکله‌ی - چون فلک مینائی
کار دوران چو سرانجام کله بردار نیست
ز زبده سیم بده دلبر سیمین برگیر
دل بدریا لب آب‌ی بزن و ساغر گیر
درس بی‌شرمی خود از فلک واختر گیر
پشت پائی بزن و بازی ننگ آور گیر
حقه زن ز سری تاج ربا افسر گیر
تا نهی در گرو باده کلاه از سر گیر

فرست از دست مده دور جهان در گذراست
 سایه بگرفت اگر از سرت این چرخ چه غم
 دل چنان دار که از دست تو دلبر گیرد
 سخت پرهیز کن از دام که واعظ بنهاد
 تاتوان داد دل از دور جوانی بر گیر
 سایه از زلف بت سر و قدی بر سر گیر
 دایمادام ازین دل بنه و دلبر گیر
 گر سوی باخترت خواند ره خاور گیر
 سر بهر سفلۀ دون پیش میاور طلعت

انتقام از فلک سفله دون پرور گیر

از ملک تا ملکوت

بروی یار جوانی جوانی از سر گیر
 به عشق ماه رخان دل چنان سپار که کار
 لوند باش و بز ن پشت پای بر سر نام
 صفای قلب کند قلب هر عمل را صاف
 بساط رندی و رسوائی عالمی دارد
 نشاط هر دو جهان در جهان رسوائیست
 گنه به نفس اگر میکنی تترس ولی
 که در کمان فلک تیر انتقام بسی
 بیارگاه اجابت اگر زمن پرسی

که زنده کنی از کار زندگانی سیر
 ز دام تالب بام است این سخن بپذیر
 ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
 منم دهنده فتوی بدست ساغر گیر

دو روزه زندگی انقدرها نمی ارزد
 پری گشای که از ملک راه تا ملکوت
 مقام خود بشناس آنچنانکه حافظ گفت
 مده زدست در این گیر دار فرصت را

پی رواج شریعت بنام طلعت زد
بشهر مفتی دیندار سکه تکفیر

مناجات

دوش با خاطر افسرده بخلوتگه راز
رازها بود که از شرم نهان داشتمش
دامن آدم و حوا ز گنه پاک نبود
با چنین نامه اعمال مرا روی امید
قطره رحم تو دریای گنه راست محیط
گنه از روی جهان خیزد و بر بند درخت
اشک ها ریختم و عقده ز دل کردم باز
وای بر من اگر از پرده برون افتد راز
بر گناهم اگر انبای بشر بود انباز
نیست جز زلف تو ای پادشه بنده نواز
ایکه پیوسته ترا هست در رحمت باز
ای گنه بخش نمائی چوبه غفران انداز

طاعتی نیست جز اقرار گنه طلعت را
تا چه اندر نظر آید بمقام اعزاز

فرهاد زنده ...

مرغ قفس بناله ز هجر چمن هنوز
بوی عزیز مصر چمن را نیاورد
بگذشت سوی دشت کدامین سمن بری
کردند هفت بادیه طی همراهم عشق
از لاله سرخ پوش بود کوه بیستون
خسرو گذشت دوره شیرین بسر رسید
بعد از هزار سال سخن تازه میرود
ای چرخ پشت پای به آزادگان زنی
صحن چمن نشیمن زاغ و زغن هنوز
پیک صبا بجانب بیت الحزن هنوز
کاید ز دشت رایحه یاسمن هنوز
اندر نخست بادیه در خواب من هنوز
جوشد زبسکه خون سر کوهکن هنوز
فرهاد زنده در دل هر مرد وزن هنوز
زین ماجرای عشق بهر انجمن هنوز
چون دور دور تست میلسا بزین هنوز

در ابتلای زنده دلان نقش تازه
ای گردش تو روی مدار کهن هنوز
نادان بخز پیوشی و محتاج می کنی
دانای زنده دل به یکی پیرهن هنوز
آزاده فکر پیرهنی بهر تن نکرد
ای بعد مرگ خویش بفکر کفن هنوز
از درج طبع گوهر شعر و سخن فشان
طلعت اگر چه نیست رواج سخن هنوز

بازار حسن یوسف شعر آنچنان شکست

کاندر یکی کلافه به پیچد ثمن هنوز

اشک ستم دیده

ایکه از لطف خدائی به فراغت دمساز
هست بر روی تو باب کرم و نعمت باز
نظر لطف ز بی پا و سری باز مگیر
ایکه منظور نظر هستی و در نعمت و ناز
شان مردی نبود شیوه خود پردازی
آدمی باش دمی نیز بمردم پرداز
غرق طوفان شود عالم ز یکی قطره اشک
که بریزد ز ستم دیده هنگام نماز
آنکه از پستی اخلاق بلندی دارد
خبرش ده که نشیبی است بدنبال فراز
هست معروف چو فواره بلندی گیرد
سرنگون آورد از اوج سوی پستی باز
آنکه را پا بره زندگی آید بر سنک
کفر باشد نکشی گر بسرش دست نواز
صاحب خلق نکو باش که جائز نبود
ناز بر صاحب حاجات و بارباب نیاز
شهرت غزنوی و وجهه تاریخی او
هست وابسته محمودی اخلاق ایاز
ایکه دنیا بمراد تو نباشد خوش باش
کار دنیاهمه ای دوست نشیب است و فراز

طاقت از کار فرو بسته گره باز شود

صبر بایست که باشد سراین رشته دراز

وفای جم

باقی است از جفای تو صد داستان هنوز
 ما از تو جز رضای تو چیزی نخواستم
 دردا که ترك سرو قدان را نمی كنم
 یاری ز جان عزیز تر مرفت و این عجب
 تیر كرشمه بر دل و ایندل نمی كند
 هست آسمان عشق دلم گرچه بر نتافت
 از روزگار تیره مجنون حكایتی است
 طلعت صلاح وقت جز از جام باده نیست
 نازم وفای جام كه چندین هزار سال
 يكداستان نگفته به عمری زبان هنوز
 ای در صفای نیت ما بد گمان هنوز
 باقامتی ز غم شده همچون كمان هنوز
 جانم برفت وزنده من سخت جان هنوز
 ترك هوای عشق كمان ابروان هنوز
 يك كوكب امید درین آسمان هنوز
 رنگ سیاه خیمه صحرائیان هنوز
 چون هست در قرابه می ارغوان هنوز
 بگذشته است و میدهد از جم نشان هنوز

جامی بدست گیر كه تنها نشانه ایست

باقی ز دوره شرف باستان هنوز

کردار نيك گفتار نيك پندار نيك

آنها كه میروند همه ساله بر حجاز
 جائی است بیت كعبه كه آنجا حقیقت است
 رهبر به كعبه زنك شتر نیست در نشیب
 كردار نيك آر كه در اولین قدم
 گفتار نيك باید و پندار نيك گر
 در بارگاه قدس زهر طاعت اقدم است
 طاعت بروی خلق پذیرفته نیست گر
 سوی حقیقت اند ز بیراهه مجاز
 از هر كنار نیز بد آنجاست راه باز
 هرگز ندات گر ندهد هاتف از فراز
 پادانهی به كعبه مقصود بی نیاز
 خواهی مقام محترمی پیش اهل راز
 بر مستمند رحم و ستمدیدگان نواز
 هر روز روزه داری و هر شب بری نماز

جانا بشکرانکه ترا توسن مراد
انصاف نیست آه دل بینوا رود
از آن چشم غمزده پرهیز لازم است
برگرد از اعظم دنیا ورو مکن
رام است برگروه فرومندگان متاز
شب ها به آسمان و تومشغول خوابناز
وز آتش درون ستمدیده احتراز
طلعت مگر بسوی خداوندی نیاز

آن صانع قدیم که جز ذات اقدسش
چون نیک بنگری به جهان نیست کارساز

انتقام جهان

ای نفس ترك بدکن وباك از گناه باش
آزار کس مجوی ودراین چند روز عمر
خواهی اگر بکام دل عمری بسربری
در بار فتنه است چو درگاه سلطنت
عالم خراب شد ز تو ای روزگار ظلم
خواهی که روزگار بظالم کنی سیه
کو داوری که داد ز پیدادگر کشد
از هرستم شعار جهان گیرد انتقام
فردا سرش بچاه مذلت نگون شود
غیر از خدا مجوی و بغیر از خدا مبین

از چشم زخمهای زمان در پناه باش
تا میتوان بخلق خدا خیر خواه باش
در کوی بیکسی بنشین خاک راه باش
تا ممکن است دور ازین بارگاه باش
تاریک مان و تیره شو و روسپاه باش
يك نصف شب فقط متوسل بآه باش
از حق داد خواه بهر صبحگاه باش
کو بر سر سراسر دنیا سپاه باش
امروز کو که پا بسر مهر و ماه باش
و آسوده در حمایت لطف آله باش

طلعت بدل نداشت بغیر از صفا و مهر
بر صدق این مقال خدایا گواه باش

قرن تمدن

شب است و روز من از دست ذلف پرچینش
شبم چو روز بیاد عذار سیمینش

هر آنکه خواب زمن برد بعد ازین من هم
هنوز کوه کن از بیستون بناله تلخ
به پیش من لب جوئی بدامن صحرا
گره ز دل بکشاید توانم از روزی
بخون ناحق بیچارگان که ریخت بخاک
بریز خون که جهان صحنه زخون ریزی است
ز کاخ چرخ بدین صحنه فرقدان ناظر
بخاک سعدی اگر طلعت این غزل خوانی
ز خاک سر بدر آرد برای تحسینش

مستی راستی

بندۀ عشقم و آزاد زقید هر کیش
شکوه از طعنه سالوس فروشان چکنم
نکنه کویمت آنجا که حقیقت باید
رند رسوای جهان طعنه زند بر زاهد
واعظا چنبر کیسوی بتان از من باد
مرحبا تربیت پیر خرابات مرا
سخت بگرفت دل از صحبت اینطایفه ام
خبر از خویشتنم نیست و این دل شده را
نیک و بد کار جهان در گذر است و دیگر
رنج بیهوده مبر بر سر خوان تقسیم
جای اندیشه در اوضاع جهان نیست که نیست

فارغ از تهمت مفتی و ز تکفیر کشیش
هست قانون طبیعت که زند کژدم نیش
کار با وسوسه هرگز نتوان برد از پیش
اگرش دوسیه اعمال نماید تفتیش
باد از آن تو تحت الحنك و ریش بریش
مستی و راستی آموخت رهاندا ز همه کیش
خوشر آنست که گیریم ره میکده پیش
کی بود در دلش آخر سریگانه و خویش
بهر يك نان چه بری منت دونان درویش
نتوان خورد چو از رزق مقدر کم و بیش
درك این نكنه در اندیشه هر دور اندیش

ساغر باده بکف گیر زمانی خوش باش
تاکی از فکر زنی تیشه بدین خاطر ریش
طلعت از غصه چه حاصل که گره نگشاید
کسی از کار فرو بسته بفکر وتشویش

(دست طبیعت)

نسیم صبح گذر کن بزلف پر چینش
خوشم که دست طبیعت شکست آندل را
کسی که فرق تکبر بفرقدانش بود
بتی که داعیه صلح داشت خلق جهان
منال پیش ستم پیشه تا که دورانش
دو روز باش که اورنگ سروری لرزد
به پای پیل شئامت به رخ فتد شاهی
بروز جنگ سر دار جای سره اریست
ز یک پیاده شود سرنگون کسی طلعت
بزرگی و جبروت است آن خدائی را
کسی است لایق فرماندهی بخلق خدای
که طوق وار به کردن نهد فرامینش

سر عجز بدرگاه خدا

آنکه منشور سعادت رسد از یزدانش
در سر کوی و درش کوی سر خیره سران
در چنین حال نشاید بجز از خدمت خلق
به جهان تا بجهان است رود فرمانش
سر تسلیم نهاده به خم چو گانش
جای شکرانه آن نعمت بی پایانش

نا سپاسی است دگر گر نبری فرمانش
چه زند فقر تو با دولت جاویدانش
غیر طغیان بخداوند چه بود عنوانش
دیو بی شاخ و دمی هست مکوانسانش
خود گرفتار بر آید به دوصد چندانش
آن چه درد یست که پیدا نشود درمانش
محکم است آنکه بالطاف خدا ایمانش
گر چه امروز بافلاک رسد ایوانش
هست ردّ تو قبول تو دگر یکسانش

پند بر آنکه از او بخت باعراض آید

مشت باشد که زنی بیهده بر سندانش

چون خدا مصلحت خلق بفرمان توداد
جز سر عجز بدرگاه خدا پیش میار
آنکه با آنهمه نعمت سرعصیان برداشت
وان جفا پیشه خونریز که خون میریزد
هر که بد کرد بداند که زیك کرده بد
درد امروز بفردا چو نماند خوش باش
دل به تلوا سه اندیشه ز ظالم ندهد
باش فرداش سرگبر که در خاك آید
گفته طلعت اگر گوش کنی یا نکنی

بهار و عشق

تلخ چون زهر شود زندگی شیرینش
نو بهاران بچه کار آید و فروردینش
در بهشت چمن از دلبر حورالعینش
کافر آندل که نه مهر صنمی آیینش
سر که از سینه هر مر نبود بالینش
که ز پیش آمد فردا نشود تضمینش
چمن آرا شود از یاسمن و نسرينش

همه از نوش لب چون شکری شیرین کام

طلعت از طبع روان و سخن شیرینش

هر که بر سر نبود عشق بت سیمینش
در بهار آنکه لبش بر لب شیرینی نیست
صرفه از عمر کسی راست که ساغر بگرفت
بی فر آن سر که نه سود از دۀ عشق بتی است
راستی خواهی اگر داشتش درد سراسر است
خرم آنکس که زند خیمه به صحر امروز
تکیه بر عمر نشاید که دگر باره بهار

هلال و ابروی بتان

برون نمیرود از دل مرا خیال وصال
 بیند امشب چشم از خیال خواب ای چشم
 ملالتم بدل از جور دوست حاشا نیست
 بگیر دست من از باده کهن ساقی
 بخلوتی که در آن یار مهربان ساقی است
 ز دست یار بوجه حلال ساغر گیر
 اگر چه هستی من وقف باده شد لیکن
 فقیه روزه و تکلیف شرعی من چیست
 بیاده روزه شکن با هلال ابروی
 ز اهل زرق و ریا خوب مشقت واکردی
 میان جامعه طلعت بس است بسط مقال

دلی بدست ییاور

به پرسشی چه شود بنده کنی خوشحال
 خوش است دست ز افتاده سیه روزی
 چو خاطر است ترا جمع از پریشانی
 دلی بدست ییاور بقاء نعمت را
 بکوش آنقدر ایدوست تا که ننشیند
 همیشه گردش دوران چنین نمی ماند
 مثل چه آورمت این تحول اوضاع
 بشکر آنکه ترا خواجه خوش بود احوال
 بگیری از کرم ای خواجه همایون فال
 پیرس حال ز درمانده پریشان حال
 مباد آنکی نهد روی نعمت بزوال
 بخاطر کسی از دست تو غبار ملال
 ندیده است جهان را کسی بیک منوال
 به بیوفائی دنیا است بهترین امثال

مبند دل بجهان خوب گر به بینی نیست
 باختیار چو طومار عمر بنهادند
 به عمر رفته بحسرت چنان همی نگرم
 ببافتم به عمری ولی نشد بیرون
 مگر که اشک گشاید گره ز دل طلعت
 چو راه چاره ز هر سو ترا فرو بستند

جهان و آنچه در او هست غیر خواب و خیال
 چرا سیاه نمائیم نامه اعمال
 که تشنه نگردد همچنان به آب زلال
 بجز گناه قماش ز کارگاه خیال
 بگیر گوشه دیوار بیکسی و بنال
 کشایشی طلب از بارگاه عز و جلال

ز بارگاه جلالی که کائنات در آن
 نهاده اند سرمسکنت بخاک سؤال

زندگانی من

بنمود سیر زندگی اندر جوانیم
 بر لب رسید جان غم از دست جان من
 در جام کلام ساقی دوران دهر ریخت
 آتش به آشیان من افکند آنچنان
 ای چرخ کجمدار سیه روزگار باش
 هرگز امید سفاک پرستی ز من مدار

ای خاک بر سر من و این زندگانیم
 سختی کشید بسکه ازین سخت جانیم
 خون جگر بجای می ارغوانیم
 خود نیز خون گریست به بی آشیانیم
 تاکی بروزگار سیه می نشانیم
 ای سفاک دوست چرخ بزن تا توانیم

طلعت چرا به پرده سخن گفت بعد ازین
 از پرده اوفتاد چو راز نهانیم

کاشان

ز آن همه زلف پریشان که به کاشان دیدم
 سرو را در نظرم رونق بازار شکست

مردم شهر سیه روز و پریشان دیدم
 قامت سرو شکن بسکه به کاشان دیدم

در دلم شك ز بی مهری خوبان افتاد زانهمه مهر که از جانب ایشان دیدم
 زیر چادر بت سیمین تن و حوری منظر همچو در ظلمت شب ماه درخشان دیدم
 زلف چون عقرب جزّار ولی جان پرور ترش از عطر گل قمصر کاشان دیدم
 شکر افشان که که گفتار چو کَلک طلعت
 گلر خانش ز لب لعل بدخشان دیدم

تنگنای سمنان

روزگار یست در این شهر درنگی دارم روز غم یار و دیارم دل تنگی دارم
 راه ها پر خطر و کعبه نه پیداست و من پای در خار فرو رفته لنگی دارم
 ای که آماج نمودی به بلایم هشدار من هم از آه درین سینه خدنگی دارم
 بخیال تو که من نیز نیم صاحب دل یاد دل سختتر از پاره سنکی دارم
 همه شب تا بسحر چشم پیروین دوزم که بدین نام یکی دخت قشنگی دارم
 دور زاغوش محبت بوطن چشم براه دختر خوشگلی و مست و ملنگی دارم
 دلی از آه گهی تیره و گاه از غم خون اندر این سینه بهر روز به رنگی دارم
 بختم این بار در این برج نحوست انداخت باز با طالع سرکش سرچنگی دارم
 پای پیرون نه ازین خطه سمنان طلعت
 که ازین گوشه زندان دل تنگی دارم

پیامی بر فیکان چمن

بسکه ماندم به قفس ریخت دگر بال و پریم گو بمرغان چمن باد رساند خبریم
 من گرفتارم و در دام خدا میدانم کی شود تا به چمن بازیافتد گذریم
 بر فیکان چمن گو که شما خوش باشید من کشیدم ز غم آخر سراگر زیر پریم

گاه پرواز مرا نیز بخاطر آرید
شاید از پرتو انفاس شماها من نیز
ترسم آنوقت بیایی بسرغام صیاد
بندم از پای مکن باز دگروقت گذشت
تیر مژگان تو دردل شد و تا پربنشست
در چمن یاد نمائید بوقت سحرم
بکشم سوی وطن بار ز رخت سفرم
که جز از مشت پری باز نیابی اثرم
من که بی بال و پر سوی وطن چون پیرم
ای کماندار بیا تیر گذشت از سپرم

شرح هجرش بزبان راست نیاید طلعت

من چه گویم که چه آمد ز فراقش ب سرم

مدرسه و میکده

در ره مدرسه دارائی خود کردم گم
بی کمراهی خلق است در آنجا غولی
پای بر منبر و در دست چماق تکفیر
این همان رهن دین است که از جانب حق
هوس نوش زافعی مکن از بوالهوسی
بسوی میکده باز آ که در آنجا یابی
جمعی افتاده ز خود بیخبران پای سبو
فرقه رقص کنان دور زنان بر سر خم

طلعت از دختر رز چله گشائی بنما

مدتی هست بسر آمده روز چهلم

پیمان با پیمانه می

من ز پیمانه می تا که به تن جان دارم
میخورم باده گلرنگ ببانگ دف چنگ
توانم بکشم دست که پیمان دارم
من نه آنم که خورم باده و پنهان دارم

کز بتازد ب سرم اهرمن غصه چه باک
 همه شب تا بسحر خواب پریشان بینم
 کی بدستم گذرد داهنت ای روز وصال
 مکن از بیخ چنین ریشه دل را ای اشک
 کار سهایست گذشتن ز سرو جان طلعت
 پیش من تا که سرو کار بجانان دارم

دل بت پرست

ز دست تازه بتان جز دل شکست ندارم
 دلم شکستی اگر عهد دوستی مشکن
 نکویمت به تفقد دلی بدست آور
 بترس و خجر مژگان بدست چشم مده
 چه سوز دل که ازین کهنه بت پرست ندارم
 که تاب و طاقت اینقدرها شکست ندارم
 مرا چه فایده از آن که دل بدست ندارم
 که جمع خاطر از این فتنه جوی مست ندارم
 دلم گرفت ز باغ و چمن که بی می و معشوق
 و گر بهشت بود رغبت نشست ندارم

برابری برادری

ما آدمی زیك پدر و نسل و مادریم
 از هر نژاد و رنگ که هستیم شك نیست
 این کشمکش برای تفوق برای چیست
 دست جفا به ریختن خون یکدیگر
 ما را چو خون یکیست دگر جوی خون چرا
 نقش وجود و اجداد رنگ یگانگی است
 امروز گر بباختر و یا که خاوریم
 کالواد آدم و همه با هم برادریم
 جایی که در شئون طبیعت برابریم
 از آستین قهر برای چه آوریم
 از هم روان نموده و در آن شناوریم
 آلوده ما برنك دو رنگی سراسریم

مبد، یکی معاد یکی بین این و آن
 پیراهه میرویم و غلط راه بسپیریم
 تا اتحاد نوع بشر نیست طلعتا
 دائم به مسکنت بخداوند داوریم
 تیرمژگان بتان

بر سرانم علاج این دل پر خون کنم
 روز کار سفته با نیرنگ بازی میکند
 آنچنان از تیرمژگان بتان خون شد دلم
 با خیال روی خوبان جهان مانی صفت
 نیست چون در شهر جز آشوب چشم مست یار
 خضر گرمیخواست از ظلمات آب زندگی
 اختیار دل بدستم نیست یاران چون کنم
 طرح بازی چون کنم با روزگار دون کنم
 سردهم گراشک خونین عالمی پر خون کنم
 صفحه دل را مصور همچو انگلیون کنم
 میروم رخت سلامت بهن در هامون کنم
 نام وی از دفتر روشن دلان بیرون کنم

چشمه حیوان لب لعل نکار دلکش است

روز کارم گر گذارد لب از آن میگون کنم

یادآوری از گذشته

فرصت ای غم که یکی جرعه زمی نوش کنم
 زحمت من همه از هوش منست و آن را
 بسکه از آتیه نومیدم و بیزار از حال
 واعظا صرفه نبردم چو ازین عالم نقد
 آنچنان سخت گذشت عمر که خاکم بدهن
 بهر يك پوش چرا منت هر ناکس دون
 تا که سر پوش زمستی بسر هوش کنم
 باید از باد زخود بیخود و مدهوش کنم
 دل خود شاد بیاد آوری دوش کنم
 وعده نسیه فردا زچه در گوش کنم
 ترسم آخر که غم یار فراموش کنم
 طلعتا بار گران سازم و بر دوش کنم

چمن آراسته چون باد بهارم غم نیست

بوربائی نشد از صومعه مفروش کنم

یاد وطن

نشود باز دلم جز بهوای وطنم
مشتی از خاک وطن کاش بیفتد در دست
صحبت از گلشن يك کشور بیگانه مکن
دل به تنك آمدم ای باد صبا باز رسان
ای وطن شاد بزی گر چه خراب آبادی
جاودان باد ترا نام که از نام تو من
چون دهم شرح جدائی که قلم بشکستند
درد من تازه شد از یاد وطن ایساقي

طلعت از آتش بیداد گری شمع صفت

استخوان بدنم سوخت بفانوس تنم

سالوس در محراب

بجان دیدار جانان را نه چندان آرزو مندم
خدا را از زبان من ملامت گوی را گوئید
جدا سازید بند از بند من روزی اگر ببینید
بنالیدم چو دور از آشیان افتادم و آخر
فراق یار بردل زخم ها زد دیگرای زاهد
کنه پندار گر رفتم زمسجد سوی میخانه
بیاو صید خود را اینچنین از خود مران صیاد
بجز سالوس در محراب نبود ساقیا جامی

که برحالم رساند سود دیگر بند یابندم
چرا دیگر دهی بندم چو بر پا می نهی بندم
من دیوانه قول ناصحان را کار می بندم
سرکوی ترا خوش دیدم و دل ز آشیان کندم
نمک پاشی بریش دل بوعد حور تا چندم
چه باید کرد کلخر ز آدمو حواست پیوندم
مروت کن نمی بینی مگر در پای پاوندم
قسم بر طاق ابرویت که جز این نیست سو گندم

مرا با یار خود بگذار گویا تهمت و تکفیر
 ز من بشنو حدیث عشق در تفسیر این معنی
 زهر مجلس که شیخ وزاهد شهر است رانندم
 وحید عصرم و نبود بزیر چرخ مانندم
 گهی مینالم و گاهی زروی قهر میخندم
 که یک ساعت زد و در هر خاطر نیست خرسند
 سخن اینجاست طلعت شکوه در پیش که بتوان برد
 ز درد تلخکامی با چنین اشعار چون قدم

در مجلس تبریز

در جوانی ز غم لاله رخان پیر شدم
 بسکه بر سلسله زلف پرستش کردم
 خون دل خوردم و از سیر جهان سیر شدم
 عاقبت بین هدف طعنه تکفیر شدم
 تا گرفتار بدان زلف گره گیر شدم
 خم ابروت و پناهنده به شمشیر شدم
 دست بردامن هر حيله و تدبیر شدم
 تا که بزار از آن خرقة تزویر شدم
 من به بیغولۀ زندان به چه تقصیر شدم
 جان بکف منتظر و خسته ز تاخیر شدم
 بسکه از زندگی آزاده و دلگیر شدم
 سر تسلیم ز طلعت دم شمشیر زیار
 چاره نیست اگر تابع تقدیر شدم

آزادستان

آنچنان از سوزش دل در گرفت آتش بجانم
 سوختم بودم بدان دلخوش که دارم آشیانم
 کاتش از جان بر گذشت و زد بمغز استخوانم
 چون کنم بگرفت آتش دیگر اندر آشیانم

دنت از دشمن نخواهم برد هرگز گوسوزم
 کاتب خلقت ملول از سر نوشت و سر گذشتم
 ناخدا خاین خدا بی مهر دریا انقلابی
 باکی اندر دل مرا از دشمن خونخوار نبود
 آنقدر در مجلس شورای طهران شد خیانت
 مرکز اصلاح ایران غیر آذربایجان نیست
 برخی تبریز زیبا سرزمین انقلابی
 (بمناسبت نام گذاری آزادستان به تبریز)

با جفای دوست میسازم بجان تا می توانم
 شرمگین لوح و قلم از شرح و بسط داستانم
 همراه طوفان گرفت از کف عنان بادبانم
 هست این تلوا سه از دزد و رفیق کاروانم
 بیش گز همسایگان من خایف از این پارلمانم
 ای فدای همت مردان آذربایجانم
 کشور آزادگان و شهر آزادستانم

لب جانان و چشمه حیوان

در خیالم که چه تدبیر و چه عنوان گیرم
 بی دلارام بیک گوشه گرفتن آرام
 آب از چشمه کوثر ندهیدم یاران
 خضر جان یافت گراز چشمه حیوان من نیز
 مشکلات از بی هم آمد و بیشم هر وقت
 سخت میگیرم عنان هوس نفس ولی
 تا بدستم سر آن زلف پریشان گیرم
 کار این دل نبود از تو چه پنهان گیرم
 بگذارید لب چاه زنخدان گیرم
 زدو لعل و لب جانان مکم و جان گیرم
 خواستم کار جهان را بخود آسان گیرم
 نتوانم دهن و خلق ز بهتان گیرم
 طلعتا رفت سر عشق بتان دار و ندار
 که محال است دگر من سرو سامان گیرم

گناهی داشتم

یاد از آن سالی که یاری هم چوماهی داشتم
 روزها با شوق رویش با شداید و روبرو
 من هم اندر بارگاه عشق راهی داشتم
 شب بزیر پرچم زلفش پناهی داشتم

عمر من از زندگی تنها همان یکسال بود
 زینت افزا فرق یارانم بتاج عشق بود
 بیوفایی کرد یار ورشته صحبت گسیخت
 از بهشت عشق بروم ولی ناچیده ام
 برگناه مرتکب ناگشته ام اندر عذاب
 می کشیدم انتقام این دل مجروح را
 کازمان اندر بساط عشق آهی داشتم
 بر سر خود زین نمد من هم کلاهی داشتم
 آنکه ز دبر زندگانی تکیه گاهی داشتم
 بیوه ممنوع تا گویم گناهی داشتم
 وه چه تیره طالع و بخت سیاهی داشتم
 کارگر گو تیر آهی صبحگاهی داشتم

اینقدر سختی مرادر عمر خود قسمت نبود
 طلعت اندر زندگی گر خیر خواهی داشتم

پیک غم دوست

نه دل خوشی ز نشاط و نه غم زغم دارم
 نیم شکایتی از اختر است و از گردون
 چه غم که داد فلک آشیان من بر باد
 بساط دشت و بهار و کنار جوی و چمن
 ز دور دهر به کیفر چرا ستم نکشم
 نه فکر نیک و بد و ترس بیش و کم دارم
 نه روی لوح من از گردش قلم دارم
 نشسته ام پس زانوی غم چه غم دارم
 چه دستگاه کم از بارگاه جم دارم
 منی که اینهمه با نفس خود ستم دارم

مترس پشت هم ای دوست پیک غم بفرست
 با احترام تو پیک تو محترم دارم

دارم

بدوش خویش در هجرانت از غم بارها دارم
 چه بنویسم که درد دل بدفترها نمی کنجد
 دگر روی سخن شهبامر ایا یار پروین است
 بجان ناتوان از یار غم خروارها دارم
 که از هجرت حکایتها بدل بسیارها دارم
 که من از یک کسی انسی به شب بیدارها دارم

بنالای بلبل شیرین نفس دور از تو در گلشن
 ز سازشهای گل با خارها گفتارها دارم
 بیا ما هر دو از بهر گلی با ناله دمسازیم
 که من هم زخمها بردل ز نیش خارها دارم
 نشاط زندگی طلعت فقط در عالم مستی است
 به مستی هم غم نادانی هشیارها دارم

بروی طایر امید

بسکه ماندم به قفس رفت چمن از یادم
 دشمنان کو که بگویند مبارکبادم
 منکه بالانه ویرانه خود خوش بودم
 می ندانم بچه جرمی به قفس افتادم
 تنگی سینه دگر راه نفس باز گرفت
 وای اگر زود ییاری نرسد فریادم
 همت ای باد که بوئی ز وطن باز آری
 پیش از آنکه رود خاک وطن بریادم
 باز با یاری تو خانه ات آباد ای اشک
 عقده ها از دل غم دیده خود بگشادم
 برو ای طایر امید ز من دست بدار
 من خرابم نه چنان تا تو کنی آبادم
 شاد شو ای فلک سفله ز ناشادی من
 شاد شو ای فلک سفله ز ناشادی من
 ناله ام زین قفس تنگ به عشق وطن است
 شاد با یاد توام ای وطن آباد شوی
 آتقدیر معرفت اندر ختم از مکتب عشق
 که سر آورد بشاگردی من استادم

خواجهر را بادروان شاد که گوید طلعت

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

مرحبا تریت عشق

دست در کنج قفس رنگ چمن از یادم
 کو دگر بند ز پا وانکند صیادم
 شکوه از دست تو حاشا نکنم ای صیاد
 مگر آنگاه که از بند کنی آزادم

تا نه آزرده شود گوش تو از فریادم زانکه حب الوطن افتاد دگر از یادم واعظم موعظه و پیر مغان ارشادم درس این بود که در مدرسه داداستادم آنچه اندوخته بودم همه از کف دادم	ناله در سینه نهان داشتم و خاموشم در سرکوی تو ایمان من آمد بزوال بیخود از عشق چنانم که دگریبده دید بجز از عشق بتان هیچ نیاموخته ام مرحبا تربیت عشق که ازدانش وهوش
---	---

دام سخت است و منم ریخته پرباز مگر

طلعتا لطف خداوند دهد امدادم

کوی خرابات

طورها سیر در این وادی ایمن کردم رمز النور من النور مبرهن کردم من چراغی به سر راه تو روشن کردم مرغ جان حبس چرا در قفس تن کردم ناله هائی که بیاد گل و گلشن کردم بسکه از دیده خود اشک بدامن کردم که به نفس خودم از بی خردی من کردم دوستانرا از خود آزرده و دشمن کردم	سالها کوی خرابات نشیمن کردم دل تاریکم از ان طور بهائی بکرفت پا ز تاریکی این رمز برون نه ای دل بود جان طائر ملک ملکوتی افسوس نیست امید مگر کارگر افتد روزی دامن رشک کهر خانه پروین گردید کس بدی اینهمه با دشمن خونخوار نکرد عیب ها دیدم و بی پرده سخن ها گفتم
--	---

نیست امنیتی از واعظ شهرم طلعت

من که آغاز چنین فاش به گفتن کردم

انقلاب زلف

ای آنکه چون تو در همه عالم نکار نیست	عمریست کز فراق تو ما را قرار نیست
---	--

يك چشم نیست كز غم آن اشكبار نیست
كو خانه كه زیر ستم تار و مار نیست
افسرده آنچنانكه تو كوئی بهار نیست
اصلاح كار را به از این روز كار نیست
لیکن هزار حیف كه يك مرد كار نیست
گر بر سرش زخون جوانان نثار نیست
از كار زار شیوه مردان فرار نیست
شمشیر آبدار بكف مرد وار نیست

فریاد از آن دولیدر چشم خراب تو
از انقلاب پارتی زلفت بشهر ما
خوش گلشنی است حیف كه از تند باد ظالم
همت كنید هموطنان فكر خود كنید
اصلاح كار بسته به نیروی همت است
ایمن ز دشمنان نه نشیند عروس ملك
با خصم روبرو شو و از مرك رو متاب
پاهال دشمنان شود انكس كه كاه جنك

رخ زیر پای پیل شامت همی نهد
انكو سوار اسب و بزین استوار نیست

دیپلوما سی عشق

تا هلال ابروی شوخی لب بام آوردم
به لب بام من آن ماه تمام آوردم
دانه ها ریختم از اشك و بدام آوردم
عاقبت قامت سروی بخرام آوردم
پیش ساقی سر تعظیم و سلام آوردم
منطق و فلسفه از شرب مدام آوردم
تالاب چون شكرش را لب جام آوردم
كه به بر خرمنی از نقره خام آوردم
چه بسا كام كزین آب حرام آوردم
شب وصلش بدر تلخی كام آوردم

ماهها با غم دل روز بشام آوردم
خلق از بهر مه يك شبه بربام روند
مدتی از كفم آن مرغ خوش اندام پرید
لب جوئی كه روان بود ز سرچشمه دل
تا گرفتم به كف از دست بلورین جامی
سر خوش از نشه می داد سخن میدادم
گفتمش آنقدر از باده كه جان شد به لبم
آن شب از دولت می دولتم از سر بگذشت
شیر مادر بحالات برو ای باده فروش
تلخ كامی پدرم روز فراقش آورد

عذر من دار که در حالت مستی طبعم کرد بد مستی و این طرز کلام آوردم
 بجز از صحبت بد نامی طلعت سخنی
 نیست در شهر عجب شهرت و نام آوردم

دلی چولجه خون

دلم چولجه خون شد ز گردش گردون
 صدای ناله شبگیر من بچرخ رسید
 ز آتش دل من مغز استخوان شد آب
 دمی بکام من ای چرخ دون نگردیدی
 جز اینکه من بفرومایگی ندادم تن
 بزندانگی من غیر سر بلندی نیست
 بزیر سایهات ای چرخ تن نمیدادم
 امان ازین همه نقشهای رنگارنگ
 توئی که پستی آزاده کان پسندیدی
 بروی محجور دون پروری است گردش تو

مرا که عمر چنین ناگوار شد طلعت
 بیاد آن زچه در سوگوایم اکنون

فروردین

بهار آمد واز نو ز فروردین
 فشانده است به فرش زمردین چمن
 کتار دشت چوستان سرای شاهی شد
 فراز کوه و دمن شد ز گل بهشت برین
 نسیم صبح ز گل ها جواهر رنگین
 پر از شکوفه و رشک نگار خانه چین

شكوفه تكيه باورنك شاخ داده بناز
ز تاج گل بسر شاخه هاست زيورها
زبوی برك درختان هوا عبير آميز
جهان خوش است توهم باجهان دمی خوشباش
خزان بدیدی و دیدی نماند حال چنان
گشادی گره از كل و دل اگر خواهی
بگیر باده گلرنك و تلخی دوران
مصاحبی بگزین فارغ از كشاكش دهر
ملول باشی و گر شاد عمر می گذرد
نگه به جنبش مردم بروی خاك مكن

پياله لاله بكف ايستاده با تمكين
چو لعبتان كه ببندند زيور و آيين
نشاط آوروجان پروراست و عطر آكين
گره ز كار كه بكشاده از گره به جمين
بهار نيز نداند مدام حال چنين
گره گشاز سر زلف دلبری سيمين
ببوسه ببر از دل ز يار لب شيرين
بزير سایه بیدی كنار جوی نشين
چنانكه بر لب جوئی نسيم فروردین
هزار خفته بحسرت بزير خاك بين

ملال تلخی ایام داشتن طلعت

عجب بود ز تو گوینده چنين شیرین

منت صیاد

من نگویم كه گل و طرف چمن باشد و من
دل ز اظهار وفا داری ييگانه گرفت
گشتم از اد ولی منت صیادم گشت
ناله بی منت صیاد به كنج قفسی
بستری چون كف خاکی نشد از خاك وطن
كشور فقر و بسر افسری از ييكلهی
دل بدنيا ندهم گر به كنار چمنی

كاشکی خار مغیلاں و وطن باشد و من
آشنای دو دل و عهد شكّن باشد و من
كاشکی باز گرفتاری من باشد و من
درفراق وطن از مرغ چمن باشد و من
خاك گو بر سر ديباو پون باشد و من
شوكت سلطنت ملك سخن باشد و من
يار نورسته و صهبای كهن باشد و من

بارها ميكشتم از عشق به منت بردوش

طلعتا تا كه توانائی تن باشد و من

لانه من

بجا نماند به صحن چمن نشانه من
مگر ز باد بگیری نشان لانه من
به گریه آیم و مستی بود بهانه من
چگونه تلخ به سر میرود زمانه من
مگر که کار کند ناله شبانه من
بیاد داد هر آن بیشرف که خانه من
که خم نگشت به کس در زمانه شانه من
که می نهند چنین سر بر آستانه من

به تند باد خزان رفت آشیانه من
ز لانه ام به گلستان نشان نمی بینی
به کف صراحی و بایاد آشیانه خویش
امان نمیدهم اشک تا کنم تحریر
ز آه صبحدم من نرفت کار از پیش
به پشت زانوی غم کاش خانمان گیرد
زمانه شانه ز سازش بمن کند خالی
فغان که سختی و تلخی ز من چه میخواهند

دلی بود مگر از سنک سخت تر طلعت
که خون ز دیده نبارد ازین ترانه من

کشتی طوفانی من

گشت فرمان چنین بیسرو سامانی من
که رقم کرد چنین خط پریشانی من
بود گویا رقم صفحه پریشانی من
جز کلافی نبود قیمت ارزانی من
وای بر من ز پریشانی و ویرانی من
هرچه آمد ب سرم بود ز نادانی من
تا نیفتد بدر از پرده پریشانی من
شعله خود گرنکشد آتش پنهانی من
پس زانوی غم از سر بگریبانی من

از ازل آنچه نوشتند بی پریشانی من
کاتب خلایقم آیا چه پریشانی داشت
تیره روزی و سیه بختی و بی سامانی
یوسفی هستم و از گرمی بازارم بین
بهر آسایش من زیر فلک جائی نیست
دوست از دشمن خونخوارندادم تشخیص
در پس زانوی غم سربه گریبان دارم
سوزش ز خم بدل ماند نگفتم به کسی
عکس برگیر اگر منظره غم خواهی

اندر این بحر حوادث دگر نیست امید که بساحل برسد کشتی طوفانی من
 آنقدر برد تنم زحمت جان کندن را که شدش جان به لب از بار گرانجانی من
 نفس باز پسین است به بالای سرم کاشکی بود من
 دارم اقرار که از دولت حسنش طلعت
 بجهان رفت چنین صیت سخندانی من

انتقام ادبی

ز حسرت جان به لب آمد نشد دلدارام من دلم خون شد نمی گردد فلک آنی بکام من
 ندانم ساقی دوران بجای بادۀ گلرنک چرا عمریست خون دل همی ریزد بجام من
 دل از ناپخته گی دادم بدست عشق سرروئی بامید وصالی داد ازین سودای خام من
 بدامان از سر شک دیده کردم جو بهاجاری نیامد از کنار جوی سرو خوش خرام من
 براه عشق و معشوقم زنک و نام بگذشتم ندانستم که او را تنک می آید ز نام من
 مرا اندر جوانی کرد از نا مهربانی پیر فلک پیرش کند روزی و گیرد انتقام من
 ترا این حسن و شیرینی بجا دایم نمی ماند ولی شیرینی دایم بود اندر کلام من

رهین حسن شعر طلعت است آن شهرت حسنت

بوصفت این غزل باشد بتا حسن ختام من

نیازی بدرگاه عشق

یادم نکرد یار کنم باز یاد از او بردم زیاد - یاد نمایم زیاد از او
 شادم از اینکه شاد ز ناشادی من است دل شاد باد آنکه دلم نیست شاد از او
 ای زنده باد گرچه سرگشته اش گذشت بیرون نشد صدای یکی زنده از او
 از وی به ما پرس چه بیداد ها گذشت عمری و این نشد که بگوئیم داد از او

از چشم رفت خانه اش آباد گو برو
ای شاهه دست دار که باد صبا مگر
پاینده باد باز دل ما و یاد ازو
بکشاید آن گره که بزلفش فتاد ازو
گر انتقام دل بکشد دست باد ازو
آن بیچ و چین و حلقه در آن زلف تابدار
طلعت بکار دل چه امید گشاد ازو

ای میکده آباد شوی

صید باشی به از آنست که صیاد شوی
نعمت این بس که ترا قدرت صیادی نیست
شادسازی به از آنست که خود شاد شوی
نامپاسی است که همدست بصیاد شوی
هدف ناوڪ آه از دل نا شاد شوی
باعث غلغله و شیون و فریاد شوی
همت آنست که هم ناله فرهاد شوی
باری آن کن که بذکرش بخوشی یاد شوی
همچو ضحاک؟ و یا گاوِه حدّاد شوی؟
مصلحت نیست در این درس خود استاد شوی
گر ترا همت آنست که آزاد شوی
کوششی کن که ازین زمره بتعداد شوی
تا ز اوهام خراب افئی و ارشاد شوی
آنکه هشیار شد ای میکده آباد شوی
نبری گر فلك شمس ستعداد شوی
گرچه با معرفت علم خدا داد شوی

صید باشی به از آنست که صیاد شوی
نعمت این بس که ترا قدرت صیادی نیست
بترس از آن روز که از سرزنش واستهزاء
دینی آنقدر ندارد که میان جمعی
لب شیرین بگرفتین بلب این همت نیست
اندر این دهر چو باقی ز توجز نامی نیست
گو بتاریخ جهان دوست چه میداری باد
باش شاگرد ز ابنای زمان عبرت گیر
دیو نفس آر بزنجیر ازین هردو جهان
حق شناسان بجز از راه محبت نروند
قدمی نه بخرابات بیک جرعه می
از در میکده بیهوش و خراب آمد باز
ظلمتای بی یسکی نکته ز اسرار وجود
خبر از فلسفه عالم امکانت نیست

اندرین دایره پرگار صفت يك سرموی

نتوانی طرف مرکز ایجاد شوی

بلندی در اثر پستی ها

از می کهنه بده ساغر مالا مالی
با دلی پر زخیالات تودرمیکده دوش
حالی از کشته خود پرس که تنگی نبود
کار بر عاجز و بد بخت چنین تنگ مگیر
این بلندی که توداری اثر پستی هاست
کی شده است اینکه شود صاحب دل مصدر کار

وانکه را قلب شریف است کجا شد والی
هر که راطبع شریف است طبیعت عالی
سر نیارد پی آرایش دنیا به کسی
راه مقصود بسی پست و بلندی دارد
طلعت از گردش ایام چرا می نالی

(دوست)

بیا که جلوۀ گل را به بوستان بینی
بچین گلی ز گلستان کسی چه میداند
بگیر باده گلرنک و یک نفس خوشباش
دو روز چون گذر فرق از میان خیزد
زنعمت دو جهان بس که روی بر رخ دوست
صفای روضه رضوان و حور دانی چیست؟
میان خلق شد آیین مردمی منسوخ
غنیمت است گلی گر ز گلستان چینی
که سال نو شود و باز بوستان بینی
به گوشه چه گرفتار آبی و دانی
میان منصب فرماندهی تا بینی
مقام خلوتی و جام باده بگزینی
کنار دوست که در سبزه زار بنشیني
تفو تفو بچنین روزگار بیندینی

سزای تلخی ایام و صبر طلعت شد
که در جهان سخنش میرود به شیرینی

ای مرغ قفس

روی گل وقت سحر باز باواز آئی
وقت آنست کزین دام به پرواز آئی
جانب من گذری با دل پر راز آئی
با من ای مرغ سزد همدم و دمساز آئی
نوهم از گلشن و گل - گرسویم باز آئی
تو ز هجران چمن قافیه پرداز آئی
ای (غم کشورجم) تا تو بصد ناز آئی
ترسم ای اشک سبک پای که غماز آئی
تا سر خوان کرم مورد اعزاز آئی

آخر ای مرغ قفس کی بچمن باز آئی
تا بکی در قفس تنگی و سر زیر پری
اگر نیست سوی گلشن و صحرا راهی
تو و من هر دو گرفتار و بدردی انباز
من شکایت کنم از دوری گلزار وطن
من بیاد وطنم ناله به شعر آغازم
مقدمت راست در این سینه یکی حجله گهی
کنج غم در دل ویرانه نهان داشته ام
مگذر ای کافر غم از دل من جای دگر

در غزل سحر حلال است بیانت طلعت
وقت آنست که در شعر باعجاز آئی

روزگار جوانی

بهار عمر من افسرده شد بیاد خزانی
ز کف بهای جوانی بدان طریق که دانی
به غفتم سپری شد چو روزگار جوانی
که این هوس سرپیری کنی ولی نتوانی
ز خود سران که توهم زودشاد چهره نمائی

رسید پیری و بگذشت روزگار جوانی
به عشق زود گذر ایدریغ و درد که دادم
چه فایده است سر آرم ز خواب غفلت اگر
کنون که هست جوانی برس بداد دل خویش
مرا که کشمکش روزگار هجر تو افسرد

چنین مناز بدین آب ورنك چهره كه داری
 كه اختلاف بس بین صورت است و معانی
 برای نوع بشر گو چه آبروی بماند
 اگر ز پرده در افتد رازهای نهانی
 كتاب شعر ز نقش و نگار كلك تو طلعت
 مثال صفحه ارژنك شد ز خامه مانی

آسمان تیره بخت

دل شد اسیر زلف بت ماه پاره می
 ای عاقلان بدین دل دیوانه چاره می
 جان در کف ارادت و در موقف نثار
 آماده ایم منتظران اشاره می
 عمری گذشت در غم و افسوس بر تافت
 از آسمان تیره بختم ستاره می
 موج حوادثم نه چنان کشتی توان
 بشکست تا کنار رود تخته پاره می
 در حسرت وصال تو ای رشك آفتاب
 اشکم چنان بر ریخت که آب از فواره می
 شد کار ناله سخت که افتاد کاروی
 ز آغاز کار بادل چون سنك خاره می
 میخواست وصل یار چو موسی بطور عشق
 آن دل که محو بود ز تاب شراره می
 طلعت بکوی میکده یا پیر می فروش
 آن به که عهد بندی و عقد اجاره می

بی مشورت بسوی خرابات رو که نیست

در کار عشق حاجت هیچ استخاره می

شکایت از روزگار هجر

ای ماهرو ز روی تو خورشید آیتی
 از شور قامت تو قیامت کنایتی
 اهل دلی کجاست که از حال بیدلان
 از روی لطف پیش تو گوید شکایتی
 ای خار فرصتی که بدور گل چمن
 از روزگار هجر نمایم شکایتی
 من ناتوان و قافله در پیش کعبه دور
 وین راه پر خطر که ندارد نهایتی

در حیرتم چگونه نویسم به پیش دوست
پایان عشق تا چه شود زان قیاس کن
طلعت برو بروی رضوان طمع مکن
یادی زدور جم کن و جامی بدست گیر
شرح فراق را که ندارد عبارتی
کاندر بدایتش نبود جز وخامتی
گر در حریم عشق نداری عبادتی
داری تو تا ز گردش دوران فراغتی

خوش باش این دوروزه که از عهد باستان
نگذاشت چرخ سفلہ بجا جز حکایتی

ملک آزادگی و سادگی

ای خوشا سادگی و زندگی آسانی
ملک آزادگی و امن و زیاران جمعی
دامن کوه گرفتن به طبیعت انسی
لب آبی بچمن زار شب مهتابی
خاصه مانوس بدوشیزه دهاتی بودن
کندن از شهر دل و آنهمه هرزه گیاه
عمر اینست و جز این هر چه بیندیشی هیچ
سلطنت کردن صدساله مقابل نبود
چه بساخانه که با خاک نمایی یکسان
صحبت درس دبستان تمدن بگذار
رو که شایسته آنست که در بسته شود
گوشه باغ بیک دهکده ویرانی
صحبت ساده و دل باز کن دهقانی
دادن گوش با آواز نی چوپانی
عیش بی دغدغه خرمی روحانی
بوی کردن به کنار چمنی ریحانی
چیدن از کوه و کمر تازه گل خندانی
مفت از دست مده سود چنین ارزانی
بدمی راحتی دامن کوهستانی
تا با فلاک کشی کنگره ایوانی
درد اندوخت نیاموخت ولی درمانی
زان دبستان که نپرورد یکی انسانی

همدم آدم دانائی و دوزخ طلعت
بہتر از خلد به همسایگی نادائی

ای زن

ای زن تو کاش فخر بزبور نداشتی	غیر از عفاف زیور دیگر نداشتی
افسانه محبت نامرد مرد را	مردم شناس بودی و باور نداشتی
از بهر خود فروشی و آرایش تنّت	تا آبروی خویش چنین بر نداشتی
گر روح پاک داشتی اینقدر ها دگر	مشغول خود یزیدت و پیکر نداشتی
دانی ز چیست لینه‌مه آلودگی ترا	از آنکه تربیت شده مادر نداشتی
آن شاخه خبیث که آورد چون توبار	خشکیده بود کاش و چنین بر نداشتی
با این طریق از توجه زاید بجز فساد	آن به که بیوه بودی و شوهر نداشتی
دادی به باد آب رخ ای آتشت بجان	یا خاک بر سرت که در آن فر نداشتی
بخت تو تیره روز تو تاریک و جز ازین	انصاف را ز جامعه کیفر نداشتی

طلعت ازین قبیل سخن یشمار داشت
گر خاطر از شفت مکرر نداشتی

امید یاری

بر بست رخت از دل	روح امید واری
آرند شور و شیون	مردم زدست دشمن
محمل نشست در گل	از اشک من - چه حاصل
از دوری گلستان	نالده هزار دستان
ناید ترا چو در دل	فریاد ییقرای
کی بگذری به بستان	ای باد نو بهاری

از دست رفت تا بم وز سر گذشت آ بم
 کشتی شکسته در گل موجی گران مقابل
 ما را هدف ز هستی عشق است و می پرستی
 این چند روزه فانی در پیری و جوانی
 حیف است دردمندی از پستی و بلندی
 از لطف دوست ایمن هستی ز کید دشمن
 طلعت چرا دهی تن اینقدر ها بخواری

هر آنچه آید از دوست خاطر بسند و نیکوست
 زهری کشنده کز اوست نوشم به خوشگواری

دستار و کلاه نمدی

ای در افتاده بسختی و گرفتار بدی
 این محال است که از دور زمان بینی بد
 آدمی باش با خلاق پسندیده که نیست
 تکیه بر لطف قبول است فقط طاعت ما
 ای بساهست که چون داوری آید در پیش
 شکوه ها کرده ز در فلک از بی خردی
 یکی شرط که هرگز ندهی دل به بدی
 آدمیت چو بدر ندگی و خوی ددی
 ای که برنامه اعمال خودت مستندی
 بزند طعنه بدستار کلاه نمدی

صحبت از رفته و آینده میاور طلعت تو که بر رزق مقدر ز خدای معتمدی
دولت آنست که امروزت از آن خوش گذر
چه به تشویش پس انداز هزاری و صدی

ترانه دور افتاده از وطن

بدست ساگری از می بگوشه چمنی
نعم خلد ازین بیشتر نخواهد شد
درین دوروزه فانی سعادت آنکس راست
حدیث سرو و چمن خوشتر آید اندر گوئی
ز بزم عیش بتان نیز خوش سخن گوید
کشیده هجر چنانم که از زبان قلم
گذشت فصل بهار و نصیبم از گلشن
نه باغبان دهم مرده ز یوسف گل
گرفته است دل از تنگنای شهر مرا
نظر بروی یکی گلزار سیم تنی
چنین صریح نیامد سخن ز هر دهنی
که یار تازه به بردارد و می کهنی
ز بلبلای به قفس افتاده از چمنی
ز غم به گوشه محنت خزیده همچومنی
بجز حکایت هجران نمیرود سخنی
نه روی نسترنی شد نه بوی یاسمنی
نی ام صبا بنوازد به بوی پیرهنی
کجاست سینه کوهی و دامن دمنی
بدل اثر بکند شعر طلعت از چه عجب

ترانه ایست ز دور افتاده از وطنی

یار بیوفا

چه جرم رفت ندانم که ترک ما کردی
ترا کدورت خاطر زمانه می بخشد
فدای مقدمت ای غم فقط ترا دیدم
تو هر چه خون ز دلم ریختی حالالت باد
بدرد هجر خودای دوست مبتلا گردی
که درازاء صفا حیله و ریا کردی
که در طریق رفاقت بمن وفا کردی
ز بسکه خوب بدین ناسزا سزا کردی

ترا سفینه بطوفان غم شکست ای دل

خدا چه شد که تو کل به ناخدا کردی

سزای تست که از غصه خون گری طلعت

که اعتماد به جنبنده دو پا کردی

دادرسی داشت می

چه شدی گر بجهان هم نفسی داشت می
لانه بر باد شدم همچو تو ای مرغ قفس
کرد می عقده زدل باز به فریاد اگر
اندرین بادیه شد محمل امیدم گم

می شکستم قلم و لوح کتابت طلعت

بر سر کاتب اگر دسترسی داشت می

آوارگی

ای خوشا نام به تنک آوری و رسوائی
روزه‌انانی و آبی و به شب خواب خوشی
خاطرات خوش دیرینه بیاد آوردن
چشم از دانه فرو بستن و رستن از دام
فارغ از همه خلق بیک میکده
خواب در روی کلیم بفرغت بهتر

ای خوشا رندی و آوارگی شیدائی
کرد و خندید بریش فلک مینائی
برخ خاطر محنت زده بزم آرائی
کرد پرواز خوشی باپر بی پروائی
خو گرفتن به غم بیکسی و تنهائی
تا گرفتاری اقلیم جهان پهنائی

بای از مدرسه بیرون کش و رندی آموز

طلعتا تنک در این دوره بود دانائی

ملکه و جاهت پایتخت

آنچه در فکر بشر میرسد از زیبایی
 اندرین شهر بری پیکر و حوری نظر
 پایتخت است سپهری که در آن لاله رخان
 نخرامد به چنین جلوه به فردوس ملک
 زاهد شهر به محراب دگر رو نکند
 آخرای چشم سبک پای خوبان چه روی
 فارغ از فکر تومار اشب و روزی نگذشت
 سرخوش از عشق توام گرچه یقین میدانم
 مستی عشق تو گر مایه رسوائی ماست

سخن از عشق بتان هر چه رود شیرین است

خاصه طلعت تو درین صحنه سخن آرائی

اجر من از شهر

جز نظر بازی من نیست نگاردا سخنی
 تاجهان بوده ندیده است ز ابناى زمان
 چشم های تو بهم آخته تیغ از ابرو
 هر دو آراسته اند از مرّه لشکر مگذار
 جز کلافی به کفم بافته از رشته عمر
 نوبهار است بیا عهد کهن تازه کنیم
 صرفه از عمر کسی راست که در فصل بهار
 اندر این شهر پیر گوشه و هر انجمنی
 دلبری همچو توئی دلشده همچو منی
 وای درگیرد اگر جنک چنین تن به تنی
 درهم افتند دو فرمانده لشکر شکنی
 نیست ای یوسف بازار و جاهت نمنی
 در کناری بیکى جرعه شراب کهنی
 بزم آراسته دارد به کنار چمنی

حاصل زندگی اینست اگر دست دهد گوشه خلوتی و ساقی سیمین بدنی
اجرم از شعر همین بس که بخواند روزی شعر شیرین مرا لعبت شیرین دهنی
عوض شعر ز کلاک تو شکر میریزد
نیست شیرین چو سخنهای تو طلعت سخنی



کتاب دیستان

از

دیوان

سرهنك اسدالله

طلعت

تبریزی

محتوی برقصاید و قطعات و مثنوی و اشعار متفرقه

فروردین ۱۳۲۴ شمسی

بسمه تعالی شانه العزیز

کتاب دبستان از دیوان

طلعت

دوپا

(۱)

(۱)

بنام نامی پروردگار بی همتا
ز مدح عالمیان بی نیاز و مستغنی
منزه است ز اوصاف و نام او همه وصف
بیارگاه نوانش مدام سر از فقر
سخن ز وصف جمالش زما بدان ماند
ز درك جزئی از اسرار ذات یکتایش
چه جای بحث به جهل است کاندین دریا
در این زمینه سخن بیش ازین نباید گفت
از این مقدمه بگذر که مطلب آغازم

محیط بحر قدم آفرید کار بقا
ز ذکر آدمیان جل ذکره الاعلی
مقدس است ز جای و بجای در هر جا
در آستان نیاز آفریده است غنا
که وصف جلوۀ خورشید را کند اعما
قصیر قامت فکر است و قد هوش دوتا
شکسته ز ورق عقل است و علم گاه شنا
زیاده گوئی ما باز هم سکوت اولی
بنام نامی پروردگار بی همتا

(۲)

ز بدو خلقت او تا زماننا هذا
نظر فکندم تا عصر آدم و حوا

به سر گذشت جهان دوش داشتم نظری
بهر صحیفۀ تاریخ از زمان کنون

در آن نبود جز از واقعات دهشت زار
زهدم و قتل و جنایات بود دور نما

(۳)

کجاست منشا خلقت بدین دوپای دغا
بروزگار ساف شد کثافتی پیدا
چنانکه لکه ز ظلمت فتد به مهدضیاء
خطاب رفت بخورشید از جناب خدا
و گرنه زود فرا گیردت ز سر تا پا
بدور خویش بگردید با تمام قوا
ز پیکر خودش آن لکه را نمود جدا
نگاه جاذبه اش داشت در میان هوا
بدور محور خود سنك آسیا آسا
بکرد محور اصلیش در محیط فضا
پس از دراز زمانی بتوده غبرا
چو کرم از گه جنبنده بشکل دوپا

(۴)

بعد رشد رسیدند و اوج نشو و نما
بنای تاخت نهادند از برای غذا
نداشتند جز از کوه مسکن و مأوا
نبود فتنه و آشوب و شورش و غوغا
فتاد شعله بهر گوشه و بهر الکا
نمود درك که اندر تنازع است بقا

نمی نمود بغیر از مناظر وحشت
به پیش چشم من ازین کتاب هر ورقی

جز این نشاید از اولاد و آدم اردانی
به جسم تیر اعظم که هست مرکز نور
نمود قسمتی از قرص نور را تاریك
پی خلاصی عالم ز نك تاریکی
که دفع کن ز خود این لکه را که ظلمت آن
ازین قضیه هراسان شد آفتاب و سپس
بزور دافعه کافزون شدش ز سرعت سیر
پس از مسافت دوری که کرد پرتابش
میان کشمش جذب و دفع میگردید
سپس کشید طبیعت به خط بیضی شکل
شد آن خمیر کثافت مبدل آخر
پدید آمد روز دگر از آن ترکیب

سپس ز راه یکی زندگانی مجهول
بهر طرف که گرفتند پا پهای حرص
پس از فراغت ازین کار بهر آسایش
بساده زیستن اینگونه تا قناعت بود
ولی ز برق جهان سوز حس از وولع
هزار نفرت از آن روزشوم کاین مخلوق

چه شعله ها که نکردند بهر فتنه بیا
 چه دستها که نبردند از پی یغما
 شود بروی زمین حکمران کیف یشا
 تمام خلق بفرمان او علی العمیا
 برای ریختن خون صف قتال آرا
 گهی بروی و گهی نیز در ته دریا
 پدید گشت از آنجوبها چه دریاها
 یکی بنام دیانت زد آستین بالا
 نبود مقصد غیر از ریاست دنیا
 به مدعی به دنیا بد است و ما فیها
 گهی شریعت و دین بوده مبحث دعوا
 بجز بهانه نبوده است اندرین سودا
 دراز دست خیانت کنند بی پروا

چه آتشی که نیفروختند بهر قتال
 چه پای ها نفشردند در که کشتار
 برای آنکه سلحشور دیو خونخواری
 به آستان اطاعات سر فرود آرند
 شدند مردم بی مغز در برابر هم
 گهی بدشت گهی در هوا گهی در کوه
 چه جویها که هر سوی شد ز خون جاری
 یکی ز راه سیاست قدم نهاد به پیش
 ازین دو نام بچشم حقیقت ارنگری
 میان مدعی و مدعی علیه ستیز
 گهی وطن پی مقصود بوده دستاویز
 ولی چنانکه بگفتم نام دین و وطن
 کند سیاست اگر اقتضا باین و بآن

(۵)

ز خار بر سر عیسی که بود نورهدا
 بفرق پاپ یکی تاج از زر حمرا
 نه آن بد از سر ایمان نه این ز راه صفا
 کزین مزیت اصلا نبرده است عطا
 همیشه زنده کش است و مدام مرده ستا
 نشیمنی بجز از غار و بیشه و صحرا
 بهر دیار هزار آسمان خراش بنا
 برون ز وهم و فزون از شمار ملیونها

بنا به مصلحتی ساختند دیهیمی
 به پیش بردن مقصود دیگری دیگر
 صلاح وقت چنین کرده اقتضا ورنه
 بشر بآنچه که ایمان ندارد ایمان است
 بطبع معترض از حاضر است و غایب دوست
 نداشت (تا که به تن زنده بود) روح آ
 ولی بنام وی افراشتند بعد از مرگ
 پی نیاز در آن رفت ثروتی هنکفت

ز فطرت بشری این بساط تشریفات
بشروزان پس بی چشم داشت مخصوصی
قسم بآنکه عزیز است نزد من از نو
همیشه جنس دو پابوده است این الوقت
باقضای زمان در حصول مقصودی

(۶)

ملول گر نشدی چند قطعه از تاریخ
باختصار بکوشم از آنچه هر تفصیل
پدید آمد دخشوری از میان عرب
بسلم خواند همه در شریعت اخلاق
ولی کشید پس از وی خلیفه ثانی
بشرق و غرب برافکند شور رستاخیز
يك از هزار جنایات و ارتکاب شنیع
نوشته آید اگر شرمسار میگردد
ازین گذشته بیاد آر جنک های صلیب
گروه مسلم و ترسا بخون هم تشنه
دو فرقه بشری آخند تیغ از کین
ز دست این دو فریق دو پای تیغ دوسر
یکی بنام مسیحا علم کشید و دگر
همان مسیح و همان مصطفی کزین دو گروه
همان دو قائده اعظم که از تعنت خلق
میان قوم یکی متهم به تهمت سحر

۱ - جنک ۲ - گاو وحشی

گمان مدار که از حسن نیت است و صفا
قیام از پی کاری صواب صد حاشا
بدار رفتی اگر زنده میشدی عیسی
نه پای بند صوابی و نی بفکر خطا
عقیده و شرف ارداشته است کرده فدا

به اقتضا مقام سخن کنم انشاء
ستوده است بیانش به شیوه ایما
بساکنین اقالیم سبعة داد صلا
نه قتل نفس که آزار کس نداشت روا
سپه بروم و بایران ز شرب و بطحا
ز توده خلق بر آورد بانك واویلا
کز آن گروه دغا گفته اند روز و غا
ز کار خویش قضا از قدر قدر ز قضا
که از تصور آن افتدت بلرز اعضا
چنانکه تشنه يك جرعه آب مستسقا
بتاخذند بهم چون دو کله انبیا
ز فرق مردم بیچاره بود خون پالا
پی حمایت از مصطفی فراشت لوا
هزار خوف بجان داشتند از ایذا
باستغاثه ببرند دستها بخدا
دگر به بی پدری شهره و

ز بارگاه خدا درگاه نماز و دعا
که کاش زود رسد از صبح عمره
ازین مقابله در قتل نفس و سفک دما
چه سود غیر زیان بوده است زین سودا

(۷)

زبان کشیده بهر عصر آتش هیجا
نبوده است جز از آرزوی نفس و هوا
و یا امیر سپاهی بود بلند آوا
کشد بیازی در صولجان استیلا
به عنف و غضب به تخت خلاف استعلا
قلاده های پرستش کشیش یا ملا
چو قلب تیره خود روزگار خلق سیا
بروز واقعه شمشیر کین بکرب بلا
روا نرفته بیاران سید الشهداء
بسوگواری او تکیه ها کنند بیا
بلند ناله در این ماتم است از هر جا
بجز دروغ و بجز حيله و فریب و ریا
کسی اگر نبرد سوزین بساط عزا
ز خاص و عام بفرمان کفر او امضا
ازین گروه حسینی به قتل او فتوا
بدون شك شدی گل یوم عاشورا

همان دو آیه رحمت که ازمشقت ورنج
نداشتند بدل غیر ازین تمنائی
ازین قیام بجنک و قتال و خونریزی
بعالم بشر انصاف ده که آخر کار

بظاهر اد که ز کانون دین یا که وطن
ولی حقیقت همین است مطلب دیگر
برای آنکه مگر پادشه شود درویش
و یا که ناموری پنج کوی عالم را
و یا که خود کند اشتر سوار اعرابی
بدین مرام که در گردن عوام نهند
ز جنک آتشی افروختند و بنمودند
مگر کشیده نشد از نیام مذهب و دین
کدام ماند ز انواع ظلم و بیرحمی
کنون نگر که پس یک هزار و سیصد سال
یکی بسینه زند دیگری شکافد سر
به خون پاک شهیدان قسم که اینها نیست
بقدر موی بازار خود رضا ندهد
امام زنده گر امروز بود می دادند
برای خاطر مشتی زری همی رفتی
اگر زمانه بزادی حسینی هر روزی

ز خیر و شر شدی منعکس باوج سما
مگر ز روی حقارت بچشم آستم زاء
سلاله بشر از امهات و از آبا
چرا به نعمت کسان نیستی قصیده سرا
نمی کشی ز چه با این قریحه غرا
پای معرکه از پایداری دارا
ز اردشیر ز بهرام کور یا گسرا
ز فر نادر شاهنشاه سپاه آرا
ز چرخ سا بسرنیزه های گردون سا^۲
که داشتند بکف کشور جهان پنهان
سپاه راند فزون از شماره تارا^۳
عقب نشاند ز مسکو بدشت سیریا
برکن سلطنت انگلیس و ایتالیا
بچرخ خاست ز مردم غریب و انفسا
ز توپهای زره سینه فلك سینا^۴
ز غاریان چنان شهردار و قلعه گشا
ز بهرشان نگشائی زبان مدح و ثنا
ز کارهای بزرگان قصیده شینوا
ترا بهر غزل و هر چکامه ات سجا^۵
بشر کجا و صلاحیتش بمدح کجا
بقرن بیستم آنهم از شاعری عجا

مثال عکس اگر نقش کارهای بشر
نظر به خلقت کون و مکان نمیکردی
به شیر بی شرفی برده از جنین و بنین
عجب تر اینکه به من دوستان همی گویند
ز کارهای مشاهیر عالم اندر نظم
نیآوری سخن از حمله های اسکندر
ز داریوش و ز سیروس و خسروان کزین
ز شان و شوکت تیمور و قدرت چنگیز
که با توان قد رسا بزور بگرفتند
ز نام و شهرت پطر کبیر و ناپولیون
ز ویلهلم خداوند جنگ کاندلر جنگ
بیک مبارزه در هم شکست لشکر روس
فکند لرزه زار کان حزب نامی خویش
فرانسه کرد ز آتش چو عرصه محشر
بهفت قلعه میتا گرفت دود سیاه
ز خسروان چنین نامدار و عالم گیر
چرا بگاه سخن چون سخنوران دگر
به عمر خود نسرودی دویستی اندر مدح
همیشه نفرت و لغنت بعالم بشری
در آنچه رفت محققند لیک باید دید
ثنا زدزد و ز جلاد نوع آدم کش

تو دیده که کند بره پرستش کرک

(۹)

بر آنکه نیست مگر مایه زبی شرفی
بسی میان لغات صفات گردیدم
برای یافتن کلمه کزان سنجم
بدین حساب دگر آدمی چه مینازد
برو بکار خود ای از مکلام اخلاق
تو نیستی بجز از ننگ عالم خلقت
بخیرتم که بقرآن بشأن انسانی
به پرستی چو از اسرار آفرینش او
همان به است که مانیز چشم در پوشیم

(۱۰)

کنار باغ نشینیم و جرعه نوشیم
چمن بهشت بگیریم و آب کوثر می
براه میکده یوئیم کاخر ازین راه
به رغم گردش گردون بزیر پای نهیم
بشرط اینکه ز فردا ودی سخن نکنیم
بیار باده که با هم خمار غم شکنیم
مگر نداد خداوند روزیت امروز
ز چیست بهر یکی نان خشک چون دنوان
تو از عدم که بقانون ثابت و جاری
نداشتی چو بهنگام زادن اندر تن

و یا ستایش شهباز را کند ورقا

چگونه باشد گفتن ثنا بجای هجا
به هر کتاب ز دیباچه الف تا یا
عیار پستی نوع بشر - نشد پیدا
بدین طبیعت می شوم و خلقت رسوا
در آفرینش شرمنده و فقیر و گدا
تو هستی آنکه زبودت نبودنت اولی
چه بوده است مراد از بیان کرمانا
نداشته است ز دانشور ان کسی یارا
ازین سؤال و بگیریم ساغر صبا

زدست یار پرچهره و ملک سیما
شکسته نفسی اگر کرد یار را حورا
توان رسید باوج مقام استغنا
ز عرش بی خبری هفت گنبد خضرا
از آنچه ما هستیم زنده حالا
چرا بوازی اندیشه چنین دروا
که سر بزانوی غم داری از غم فردا
دلت مدام به تلواسه^۱ است از تاسا^۲
برهنه پای نهادی به عرصه دنیا
نی از حریر قبایمی و نی ز بشم ردا

پس از دوروزه در نك آنچنانكه ميدانی
ای ابله متحیر میانهٔ عدمین
ترا بس است لحاف آسمان زمین بستر
بیاد آر که يك مشت خاك بودی دی
تنی که آمده از خاك و باز خواهد شد
چو در تفکر دانشوران نشد معلوم
از اینقرار دگر ای عروسك خلقت
حدیث ها که بشان تو گفته اند همه
چه جای ناز سرودم بریده هستی راست

برهنه باز شوی رهسپار سوی فنا
چه در خیال پرندی و جملهٔ دیبا
بجای بالش پر موی صخره صما
بزیر خاك بجز خاك نیستی فردا
به خاك کبی بود اندر خور و داو قبا
میانهٔ دو فنا حکمت دو روزه بقا
نه جز آلت بازیچهٔ بدست قضا
دروغ بوده سرا پای و قصه سروا
ترا که هست فنا مقطع و عدم منشا

کنیم ختم مقال و کشیم از ته دل

بافتخار تو ای جنس آدمی هورا

بهار - طبیعت - پرچم آزادی

(۲)

آراسته اطراف چمن ها ز سمن ها
پیراسته چون باغ ارم دشت و دمن ها
و ز سرو و سمن روی چمن سایه فکن ها
پوشیده به تن جامهٔ دیبا و پرن ها
سر مست بساقی گری باده شکن ها
پیرایه به بر از چمن افروز چمن ها
چون از تونل ژرف سردر آورده ترن ها
بر خاسته از گل بفلک صیحهٔ لن ها
فراش صبا داشته چون باد بزن ها

دی رفت بهار آمد و شد سبز چمن ها
هر سو گل نو خاسته آراسته پیکر
از عکس چمن سرو و سمن چهره بر افروز
چون لعبت کشمیر ز گل دامنهٔ دشت
بر از عرق ژاله به کف لاله پیاله
آراسته گلشن چو بهشت از چمن آرا
از چاه افق سر زده از ابر قطاری
بلبل ارنی گو به تمنای وصالی
بالا سر هر لاله رخی شاخه کلی را

تاب و گره و پیچ و خم و چین شکن‌ها
آفاق پر از رایحهٔ مشک ختن‌ها
وزشوق شکر خنده به لب غنچه‌دهن‌ها
هر گوشه از آن آلبومی از وجه حسن‌ها
سازنده نوازنده بکوب است و بزین‌ها
شوری بسر از ساز زن و دایره زن‌ها
از آمدن تازه برون رفت کهن‌ها
غم را که بود کاهش جان آفت تن‌ها
گلزار پر از نازکن و عشوه و شن‌ها
با کاسهٔ لبریز به گنجایش من‌ها
در مصطبه با داشتن درد به دن‌ها
نی ز آهن و فولاد و زشمشیر و مجن^۲‌ها
از قارن و از رستم و از پورپشن‌ها
کردند جهان غرق بدیای شجن^۳‌ها
هر روز بیک شکل بصد حيله و فن‌ها
رفت از دل مردم بفك ناله و رن^۴‌ها
غوغاست و آشوب و غریواست و غرن^۵‌ها
نك است ترا صحبت این زاغ و زغن‌ها
در گردنت از عادت و آداب رسن‌ها
حدی شکن و سد ز سرقد وطن‌ها
زین فاسفه بافان و از این سفسطه شن^۶‌ها

باد از سرگیسوی بتان داده بغارت
از زلف پریشان دلاویز بتان شد
از ذوق بهر شاخه گل غنچه به لبخند
کلاکسیون دشت ز الطاف و ظرایف
گسترده بهر سوی بساطی ز نشاطی
در رقص بهر دایرهٔ لعبت مستی
القصة جهان نو شد و از صحن طبیعت
وقت است نگارا توهم از دل بزدائی
بر خیز بصد ناز به گلزار قدم نه
صحبت ز صراحی مکن و باده زخم خور
آن کیست که از محنت ایام زند دم
صحبت ز بهار آرزو و ز تار آرزو
تاکی بسر جنگی و تاکی سخن آری
زان معرکه گیران که بی شهرت و نامی
آنها که جهان را به تباهی بکشیدند
ز آنهاست که از روی جهان مردمی افتاد
هر صفحه ز تار یخ پر از وحشت و جنک است
تو فاخته هستی و از گلشن رازی
از میهن و آئین ترا پای بزنجیر
بر خیز وطن گیر بدامان طبیعت
آزاد بزی يك دوسه گاهی و پیر هیز

از دوستی و عشق و محبت سخن آور
افراشته شد پرچم آزادی نوروز
تاکی بشود پرچم آزادی دنیا
بگذشته دگر موسم این یاره سخن ها
بادست طبیعت به سرکوه و دمن ها
افراشته با خرمی و دست زدن ها

دهقان و پسر

دهقان پسری گفت شبی با پدر خود
قوت ز خدا مایه و رنج از توواز من
این توده شود تا که بیک باره سبکبار
گویا ز پی خدمت و مزدوری آنها
من بعد بر آنم که اگر هم رودم سر
گر بنده ایشان شوی عمری بخدا نیست
از چشم نگاهی به فقیری چو نمایند
بر خدمت اینطایفه ترجیح دهم من
اینجمع فرو مایه همه مفت برانند
دهقان چوشنید اینسخنان گفت پسر جان
بشنو ز من این نکته که چون جان گرامی
این نغمه اگر فی المثل از هاتف غیب است
افکار تو آینه آئین حقیقت
پیش که بری داد که قانون طبیعت
جائی که حقیقت نبود حق نتوان گفت

تاکی شود این محنت و غم برز گران را
شوکت بود و شأن بود گنج و ران ها
بردوش بود بار گران رنج بران را
پرورده بجان مادر ما ما پسران را
هر گز نکنم خدمت این خیره سران را
منظور نظر این ز خدا بی خبران را
از مرثه گشایید دو صد تیر پران را
در خانه خود خدمت گاو ان و خران را
کم مرتبه باشد ز خران مفت بران را
ز نهار مگو این سخن از نود گران را
دانا پسران داشته پند پدران را
ناید بجز از مغلطه در گوش کران را
لیکن چه بود حاصل از آن بی بصران را
دادند عنان از کف بیداد گران را
حق را نرسد زور خداوند زران را

چاره بجز از سوختن و ساختن نیست

تا آنکه پایان بری عمری گذران را

خانه وزن

خانۀ تو مثل مملکتی است	اندر آن زن وزیر داخله است
گرتو از خارجی زن از داخل	عهده دار معاش عائله است
مستحق پرستش است اگر	با تو در کار خانه يك دله است
گر نمائی نثار مقدم او	جانگران نیست رایگان صله است
ورنه بیدار کار خود باشد	اینچنین زن وجود عاطله است
روح و ریحان را از آن خانه	دوری مشرقین فاصله است
چون فزونتر ز دخل و خرج کند	یار دزد و رفیق قافله است
بهر تحصیل نان شب هر روز	مرک را با تو گر مقابله است
ليك او درد کان لوکس فروش	بی خیال از تو در معامله است
آن زمان که ز سرنوشت خود	باقضا و وقدر ترا گله است
یا که از این چنین درآمد کار	دل برت تنگ بهر حوصله است
وی در آینه با جمال خود	توالت کرده در مغالزه است
توبه تشویش واجبات دچار	فارغ او از اداء نافله است
پیکر هستی تو را این زن	ریشه انداز ز خم آکله است

زن جو نادیده اختیار کند

هر کسی حال او ایله بیله است

حوری و غلمان

میگفت واعظی که نکوکار مرد را اندر بهشت حوری و غلمان همی دهند

ایله بیله کلمه تر کی است یعنی از همین قرار است

گفتم بدو که فرقه زنها از این قرار
کار ثوابی از بنمایند ابله‌بند
از آنکه حور ناید هرگز بکارشان
جنس زن‌اند هر دوزهم دست کوتاه‌اند
غلماں اگر دهند شود کارشان خراب
سالم کزان گروه عرب وای نمی‌دهند
یا خود کجا تواند غلمان که با زنان
در پیش چشم شوهرشان سر بسر نهند

هدیه عکس

به پیش یار عزیزم که تاج‌ه‌بان باقی است
دل از محبت او در امان نخواهد ماند
بیادگاری بدبختی ام بمان ای عکس
بمان که غیر تو ام در جهان نخواهد ماند
نشان معجوی ز من غیر بی نشانی من
جز این نشان ز من بی نشان نخواهد ماند

نر ماده

توانگر زاده گویند روزی
می‌تواند کرد اسباب سفر را
قدم بیرون نهاد از خانه و رفت
در اقطار جهان با پای گردش
بهر جائی که شد گسترده آنجا
بهر جامی که دل نهال آرزو را
در آغوش سمن بویان خوشگل
بفرست آنچنان سرگرم عشرت
خیال طره آشفته مویان
بی تفریح آهنگ سفر کرد
وداعی از زن و دخت پسر کرد
زمانی سیر اندر بحر و بر کرد
بهر اقلیم و هر شهری گذر کرد
بساط عیش و صرف سیم و زر کرد
همی پرورد و پرهم بارور کرد
بیار امید شبها را سحر کرد
که دیگر از وطن صرف نظر کرد
بدان سنان خاطرش آشفته تر کرد

هوای مهرشان از سر بدر کرد

که از یاد زن و فرزند افتاد

(۲)

ز روی اشتباه او را خبر کرد
بناکامی فرو بست و سفر کرد
بحسرت خاک و خاکستر بسر کرد
که از دیده روان خون جگر کرد
خم از بس زیر بار غم کمر کرد
بزاید عاقبت سر زیر پر کرد

شنیدم قاصدی پیش زن آمد
که شویت زینجهان رخت اقامت
جو بشنید این خبر نیمچاره نالید
چناندر مرگ و شوهر اشکهار یخت
قدچون سرو بیچاره کمان شد
چو مرغ آشیان بر باد رفته

(۳)

بآب چشم مژگان نیمه تر کرد
ولی آن بیوفای بد گهر کرد
عروسی با دلارام دگر کرد
گرفت وزان فز و تتر فال و فر کرد
در آغوش نگار سیم بر کرد
لباس مرگ اندر هجر نر کرد
ویا کاری که شوی نره خر کرد

زمرک زن چو واقف گشت شوهر
بزودی یار دیرینه فراموش
ز سر بگرفت دور شاد کامی
قرار اندر کنار یار مهر و
نر اندر مرگ ماده خواب راحت
ولیکن ماده زیب پیکر خود
وفا داری زن مردانه تر بود

(۴)

چه بازی طرح با آنخیره سر کرد
چنان بر جان شوهر کار گر کرد
فرود آمد سپس جادر جگر کرد
ز روی رأفت آن بیداد گر کرد
نی از طوفان اشک وی حذر کرد

ندانستی که چرخ از روی کیفر
زیک سو تیر عشق آن صنم را
که از جانش گذشت و راست بردل
نه روی مهر بانی مر پسر را
نه مادر مرده دختر را نوازید

نه آه و ناله زان طفلان معصوم
 به مال خویش و میراث پدر کرد
 پس از اندك زمانی گشت بیچیز
 بقلب سخت از سنگش اثر کرد
 که صرف زرفزون از حد و مهر کرد

(۵)

وز آنسو مهر شوهر را زن ازدل
 بجای اشك خون میریخت از بس
 میان آن دو کار عشق اول
 طلاق از شوهر بی چیز خود زن
 ازین غصه دل آنمرد را چرخ
 خلل آورد بر ناموس و نامش
 شنیدستم بوقت دادن جان
 همیگفت اینچنین افکنده و خوار
 که بر من هر چه رفت از دست خود بود
 شراری زاتشین آه یتیمان
 برون آورد بر زیبا پسر کرد
 ز خار مهر بردل نیش تر کرد
 که می پرورد در سوائی ثمر کرد
 نهانی بود آخر جلوه بر کرد
 گرفت و ترك وی آن بدسیر کرد
 شکست و خاطرش را پر کدر کرد
 بدان سان روز گارش تیره تر کرد
 ز خشتی چند بالین زیر سر کرد
 نی ام دست قضاو نی قدر کرد
 نه بیگانه نه دشمن نی دگر کرد
 فتاد و دودمانم پر شرر کرد

وقوع این قضایا باشد از جهل

جهالت زین فجایع بیشتر کرد

دنیای دون

زینتی در سر ز افسر داشتن
 وارث دارائی دارا شدن
 گردن استعمار چین و روم را
 افسری از گوهر و زرد داشتن
 شوکت و فر سکندر داشتن
 حشمت خاقان و قیصر داشتن

هفت اقلیم جهان از باختر
 رایت اندر شرق و غرب افراختن
 خیمه و خرگاه را از مهر و ماه
 در صف پیکار افزون از قیاس
 بال بگشادن ز عرش اقتدار
 ثروت قارون در آوردن بچنگ
 در سپهر مجد اورنگ جلال
 رشك مینو بزم ها آراستن
 دست اندر کردن سیمین تنان
 از صدای ساز و عود ارغنون
 از خوشی های جهان اندر خیال
 نفس دون راه رچه باشد آرزو
 این همه حشمت نمی ارزد بدان
 بر فلک آوردن از بیداد داد
 چون همی باید بروز داوری
 مرد را باید بسر زاغاز کار
 باز پرسى های هر کردار را
 داد باید داد روز داوری
 از پی آسایش خلق خدا
 ورنه جز خدمت زندانی بود
 چون همی دانی که روزی از سریر
 پس همان بهتر که چون مردان را

زیر فرمان تا به خاور داشتن
 بحر زیر پرچم و بر - داشتن
 قبه در گردون اخضر داشتن
 لشکر و سردار لشکر داشتن
 گیتی اندر زیر شهر داشتن
 گنج ها از در و گوهر داشتن
 تکیه بر خورشید انور داشتن
 ساقیان هاه پیکر داشتن
 بردن و لب را بسافر داشتن
 روز و شب گوش فلک کرد داشتن
 آنچه می گنجد سراسر داشتن
 نیک و بد یکسر میسر داشتن
 خاطری کز غم مکدر داشتن
 چشم محنت دیده تر داشتن
 بهر هر کردار کیفر داشتن
 فکر های روز آخر داشتن
 فکر پاسخ روز محشر داشتن
 یادی از احکام داور داشتن
 دادگاه دادگستر داشتن
 سروری را آزر بر سر داشتن
 بایدت در خاک بستر داشتن
 دل ازین دنیای دون برداشتن

نیست دنیا لایق دل بستگی
در فضای با صفای عشق پاک
بودن آزاد از قیود زندگی
ای خوشا در زمره آزادگان
تا مگر در کشور آزاده گی
شاد در کنج قناعت زیستن
پیش من در کوه ساران منزلی
با تلاش روز زیر آفتاب
استراحت را بروی کشت زار
نی شدن خادم نه مخدوم کسی
از بدی کردن به مردم احتراز
خیر خواه مسلم و ترساشدن
کوشه بگرفتن ز خلق و خویش را
نی کشیدن اضطراب از دست خلق
خاصه با يك گلغزار ماه رو
خواب راحت در کنار لعبتی
با سرای شاهی این خرگاه را

دل خوش است از بهر دلبر داشتن
قدرد پروازی و پر داشتن
زیر پر پرواز دیگر داشتن
نام خود را ثبت دفتر داشتن
یافتن راهی و رهبر داشتن
چشم بر رزق مقدر داشتن
بهر راحت زیر چادر داشتن
روزی خود از زمین برداشتن
سایه بید و صنوبر داشتن
نی شدن چاکر نه چاکر داشتن
فکر نیکی در دل اندر داشتن
آشتی با گبر و کافر داشتن
دور از هر فتنه و شر داشتن
نی دل مخلوق مضطر داشتن
کلبه خود را منور داشتن
راح بخش و روح پرور داشتن
هست نادانی برابر داشتن

گفت طاعت نکته وین گفته را
عین خوش بختی است باور داشتن

رنجبر

آباد گنج های تو از سیم و زر نبود

ای کنجور به رنج اگر رنج بر نبود

از دست رنج او بود آبادی جهان
لب زیر ساغر تو نبود از شراب سرخ
کی کار عالم بشری داشت پیشرفت
بی گفتگوت بود کمر زیر بار خم
دنیا خراب بود اگر رنج بر نبود
از چشم او روانه چو خون جگر نبود
در کارگاه عالم اگر کارگر نبود
دامن دراز همت اگر بر کمر نبود

این توده خود نبود چنین تیره روزگار
گر پارلمنت مجمعی از گاو و خر نبود

حاصل باغبان از حاصل باغ

باغبان زحمت بسیار کشید
خون دل خورد ز پیمانۀ بخت
چمن آراست ز ریحان و سمن
به کمر دامنش از همت زد
روزها قامت بیچاره خمید
رنج ها برد که ناید به بیان
خواست تا حاصل رنجش ببرد
فکر آسایشی از محنت خود
صاحب باغ بناگاه رسید
باغبان برد بسی رنج و زیان
پسرش گفت که این سودا چیست
این چه رفتار و چه کرداری بود
حاصل زحمت يك سالۀ ما
خواهرم را سحر از حاصل باغ
تا که از خاک گلی سر بر کرد
تا که يك لاله بكف ساغر کرد
باغ پر یاسمن و عبهر کرد
دامن باغ پر از گوهر کرد
که قدی راست گل احمر کرد
تا ز گل باغ پر از زیور کرد
دل ز اندیشه آن خوشتر کرد
زیر يك سایه نیلوفر کرد
حاصل باغ بچنك اندر کرد
سود راحت طلبی دیگر کرد
با تو این نوع که سوداگر کرد
کز خدا بی خبری بی فر کرد
غارت این مالك غارتگر کرد
مادرم وعده زر و زیور کرد

بهر خود فکری یکی چادر کرد
 زین تناول که بما اختر کرد
 روی برسوی کدامین در کرد
 خاک باید ز کجا بر سر کرد
 اثر زخم دوصد خنجر کرد
 بود نادان که چنین باور کرد
 گنج راحت طلبان را زر کرد
 دست ها پاره زینش تر کرد
 شکوه ها از فلک اخضر کرد
 زینت افزای برو پیکر کرد
 تا که در خاک سیه بستر کرد
 چه بسا رخت سیه در بر کرد
 در فراق پشرش بر سر کرد
 ناله ها دختر بی مادر کرد

بهر من پیرهنی و کفشی
 می ندانم به چه حالی ماند
 حالیا بهر غذائی باید
 حق هر جا که روی حق قوی است
 باغبان را بدل این پیش آمد
 گنج پنداشت که از رنج رسد
 می ندانست که رنج دگران
 ای بسا خار که در پای خلید
 سالها چشم ستم دیده گریست
 تا یکی دسته گلی دست آورد
 بس سیه روز بسر خاک بریخت
 نو عروس از غم مرگ شوهر
 پدر پیر چه خاکستر ها
 اشک ها مادر بی دختر ریخت

تا فلک گوهری آورد بدست

گوهری زینت يك افسر کرد

طلاق زن

اگر چه سال ز پنجاه بودش افزونتر
 فراش کهنه کند تازه با یکی دختر
 ازین معامله زن شد مشوش و مضطر
 سپس گرفت بصد عجز دامن شوهر

توانگری که بسر نخوت جوانی داشت
 اراده کرد زنش را دهد طلاق و سپس
 دوید هر طرفی دختری سراغ گرفت
 نداشت چاره چو بیچاره اشک حسرت ریخت

بگفت ای که مرا نیست جز تود ادرسی
 به عمر خویش پناهنده ام در این خانه
 ز عهد خوردی شان کرده ام پرستاری
 چه رنجها که کشیدم به گاه محنت شان
 نشسته ام بسر کاهواره ایشان
 تو بوده همه در خواب نازلیک مرا
 بدین طریق در آغوش مهر پروردم
 یکی قرینه خورشید دختری چو رباب
 چه دختر و چه پسر هر دو راحت دل و جان
 دو گل عذار قمر چهره و بهشتی روی
 بغیر از این دو گل نوز شاخه عمرم
 بیا و خرمن عمر مرا بیاد مده
 ز گردش فلک آخر مرا جز این خانه
 نه مادری است که وی غمگسار من باشد
 تو دختری به زنی خواه و هر چه خواهی کن
 ز سنک بود خدا یا مگر دل آن مرد
 مگر ز روز ازل بد ز عاطفت محروم
 بگفت زود از این خانه رخت خود ببر بند
 بگریه گفت زنش روز من سیاه مکن
 به بخش بر من بیچاره و بر آفت خود
 به آشیان من آتش مزین که من مرغی
 بزیر سایه لطفت پناهگاهی ده

چه کرده ام که در افتاده ام ترا ز نظر
 بدختر و پسری از تو گشته ام مادر
 به عشق آتیه پرورده ام چو جان در بر
 بوقت گریه شان خورده چه خون جگر
 شبان را همه بیدار تا بوقت سحر
 نرفته است ببالین استراحت سر
 چو در میان صدف در دو دانه گوهر
 یکی دگر پسری ماهروی چون جعفر
 دو سرو قد و سمن نکبت و صنوبر بر
 فرشته خوی پری پیکر و ملک منظر
 نچیده ام من بدبخت حاصلی دیگر
 مرا ز بهر خدا بعد ازین مران زین در
 پناهگاه دگر نیست اندر این کشور
 نه سایه گستر دیگر ز دودمان پدر
 بمن گذار پرستاری دو نور بصر
 که ناله های زن اصلا بوی نکرد اثر
 و یا ز عالم مردی نداشت هیچ خبر
 و گر نه میکنمت با جفا و زور بدر
 ازین فتاده ز پا دست گیر و رحم آور
 گناه کلام اگر از گناه من بگذر
 شکسته بالم و در قید بند ریخته پر
 که دیگرم بجز آغوش مرک نیست مفر

کمر بیندم و چون کمترین خدمتگر
 بیباغ حسن و صفا سرو قامتش بنگر
 ز روی مهر از آن چشمهای غارتگر
 که سر بسینه فرو هشته از غم مادر
 کند چگونه ز باران اشک دامن تر
 ترحمی بکن آخر بهال این دختر
 جدا نمودن بیچاره مادری ز پسر
 بسی گریست آن بینوای بد اختر
 بغل گشود و چو جانانشان کشید اندر
 که آب گشت دل سنک خار زان منظر
 اثر نکرد بدان دیو خوی و غول سیر
 ز خویش راند و بینداخت چادرش بر سر
 شکایتی اکرت هست پیش قاضی بر
 ز دامن پدر اما نداشت هیچ ثمر
 ز فرط خشم و غضب همچو شعله آخگر
 چنانکه گردد هم آغوش سرو نیلوفر
 میان شوهر و زن بکرفت در محضر
 فزون تر است اثاثیه و زر و زیور
 تمام صورت اشیاء فوق سر تاسر
 سه دانگ و نیم ز شش دانگ خانه را دیگر
 بمدعا به خود مدرکی بدست اندر
 از آنچه گفتمت ناید بخاطر انور

بخدمت تو از این بعد ملتزم باشم
 ز روی لطف نگاهی به سوی جعفر کن
 بین چگونه بحال من اشک میریزد
 از آنطرف نظری کن دگر بسوی رباب
 چسان کشد ز سر حسرت و تأسف آه
 برای من اگر ترحم نیست اندر دل
 چه گویمت که ندانی چقدر دشوار است
 به پیش شوهر بیدل ز روی استرحام
 سپس دوید سراسیمه سوی فرزندان
 ز سوز مهر همی اشک ریخت چون باران
 ولیک اینهمه سوز و گداز جان فرسا
 نکرد رحم بران بینوا و از سر قهر
 بگفت رو سر مهریه و جهیزیه
 بی شفاعت مادر گرفت فرزندان
 نهیب داد بایشان و صورتش افروخت
 رباب رفت در آغوش جعفر از وحشت
 خلاصه دعوی مهریه و جهیزیه
 بگفت زن که مرا پیش شوهرم موجود
 بموجب سندی کاندردان قلمداد است
 فروخته است به من در ازای مهریه
 به مهر مجتهدین عظام موجود است
 بین قبالة نگر تا که شبهه و شکی

فقيه آن سند از وی گرفت بادقت
 نوشته دید هوالمالك بالاستحقاق
 و بعد در که تحرير منتقل بنمود
 که بود جمله اقرار بر شرعی از ایشان
 بزوجه خودش عفت تباه تا بنده
 سه دانگ نیم زشش دانگ خانه و باغچه
 حدود خانه ز شرق و شمال و غرب جنوب
 من التوايع او يسطرو لن يسطر
 مقابل درمی از نبات و يك حلقه
 بدین طریق و بدین نحو صیغه جاری شد
 و كان ذلك فی یک هزار سیصد و سی
 اقر سلمه الله با لمصلحة
 چهار گوشه یکی مهر جای امضا بود
 غرض قبالة مکرر بخواند و قاضی دید
 نمود روی پس آنکه بشوهر وزن گفت
 به صحت آن اگر هم تراست ایرادی
 و گرنه تخلیه ید ز ملک باید کرد
 ازین مشاجره آن مرد دل نباخت که بود
 نمود یاد به بطلان آن سند سوگند
 بگاه خلوت تطمیع کرد قاضی را
 بلی زراست که ناحق را نماید حق
 زراست دشمن آزادگان و پاك روان

بچند باره از اول بخواند تا آخر
 بصدر صفحه بخط درشت ز آب زر
 جناب مجدت همراه
 قبول و نافض و ممضی بنزد اهل بصر
 به طیب خاطر و رغبت بدون جبر و کدر
 که ملك طلق بدش سالها ز ارث پدر
 بملك ناقل امضاء کنند و به کذر
 من اللواحق ام يذكر ولم يذكر
 نکین ز کوه ریا قوت سرخ انگشتر
 زهر دو جانب اسقاط غبن گشت دگر
 ز هجرت نبوی شنبه سلخ ماه صفر
 لدى حررة الداعي وانا الاحقر
 که شد ز خواندن سجعش دگر بعجز اندر
 که واقعا سندی محکم است و شرعی تر
 بدین سند که سپردش منکری تو مگر
 بیان نمای و به بطلان آن دلیل آور
 چو خود فروختی آن را بصاحبش بسپر
 خدا تترس و محیل و دغا و رنك آور
 موکداً بخدا و امام و پیغمبر
 بیست مرد ذهن حق را به مشتی زر
 زراست باعث غوغا زراست دائی شر
 زراست سفله پرست و زراست دون پرور

زر است دائره کون را یکی مرکز
 بگردن خری افسار زر اگر بندی
 میان جامعه بی دست و پای دونی را
 چه فرق داشتی از يك دهاتی رومی
 کزنند می نرساند طلاطم دریا
 فکند باد بدریا به عشق گنج عروس^۱
 خبر نداشت کس از گنج گاو^۲ جمشیدی
 درفش کاوه مرصع چو بود با گوهر
 نمی فشاند اگر زر به لشکر یونان
 اگر نه سربکشودی خزائن زر را
 حدیث سامری و داستان گوساله
 نخوانده که بر غم کلیم گاوی را
 جماعتش بخدائی قبول بنمودند
 ز زر بسازد اگر بت پرست زناری
 خراب کار جهانی است از زرواین کان
 غرض بوعده زر قاضی از سر ایمان
 گرفت پول و نترسید از حساب و سؤال
 ازین قضیه چنان دل شکست آن زن را
 چو روی کار بدینگونه دید بیرون رفت
 برفت دیگر از وی کسی نداد نشان
 مگر سه ماه دگر از وقوع این قصه

زر است عالم امکان را یکی محور
 لگد خورد بدهن اسب تازی از آن خر
 معرفی بکند صاحب هزار هنر
 اگر نداشتی افسر بسر ز زر قیصر
 به کشتی که ور او باشد از طلا لشکر
 بچنگ خسرو پرویز گنج باد آور^۳
 نداشت بر سر بهرام گورتا افسر
 همیشه بود بایرانیان لوای ظفر
 قدم بملك کیان کی نهادی اسکندر
 نبود از پی جانبازی از پی اش لشکر
 که ثبت هست بتاریخ انبیا و سیر
 که ساخت سامری ساحر از زر احمر
 کسی بحق نپرداخت از خوار بقر
 کشد قلاده تقلید مؤمن از کافر
 نهفته مانده باعماق خاک اولیتر
 گذشت و حق ستمدیده را نمود هدر
 ز باز خواست روز جزا نکرد حذر
 که منفعل شد ازین کار خود قضا و قدر
 ز پیش قاضی از بار غم خمیده کمر
 گذشت مدتی از وی کسی نیافت خبر
 که سرد بود شبی سخت درمه آذر

فتاده پیره زنی در خرابه دیدند
 رسیده جان به لبش بود وزیر لب میگفت
 هر آنکه داد چنین خانمان من بر باد
 بگیر دادم از او و بروز من بنشان
 گذشت آنشب و بردند سوی قبرستان
 بخاک او گذر افتادم از قضا روزی
 همیشه تا که جهان بوده است و خواهد بود

ز جنس شوم دوبا ای مدام نفرت باد
 همیشه لعنت و نفرین بدودمان بشر

نتیجه ظلم

خانمی خوشگلی و زیبائی
 بت مه صورتی و زهره جبین
 يك پری خوی و بهشتی روئی
 چمن یا سمنی یا (سمنی)
 ملکوتی صمنی مهد وقار
 جلو آینه بگرفت و نشست
 ماه رخ صورت خود را آورد
 يك جهان دید پر از زیبائی
 عاشق حسن و جمال خودش
 گفت از غمزه چشم چو منی
 زکمان ابروی من مرغ دلی
 لعبت سرو قدی سیمین بر
 یاسمن نگهتی و خوش منظر
 يك ملك چهره و حوری پیکر
 گلشن حسن و صفارا زیور
 آسمان حشمتی و گردون فر
 بهر آسایش خود آن دلبر
 همچو خورشید درخشان بنظر
 عالمی دید ملاحت يك سر
 هوش یکباره پریدش از سر
 پردلی کو که نینداخت سپر
 کو که از لرز نیندازد پر

آنکه سودای وصالم دارد
 سالها داغ بدل باید بود
 ساغری که به بهای عمریست
 الغرض زلف بیاراست ورو
 بیشتر از همه پرداخت بزلف
 آیه فتنه و آشوب جهان
 عطرزد شانه زدوچین انداخت
 بعد در گوشه آن جای بداد
 زلف چون نازو نوازش هادید
 تیره شد خاطرش از کبر و غرور
 پای بنهاد ز اندازه برون
 خرمن هستی دلها برباد
 فتنه و شور بدوران انداخت
 زیر هر تار به زنجیر کشید
 هر دلی دید بدر برد از راه
 جز سیه کاری و جز خیره سری
 در پریشانی دلپایش بود
 هر دورا حکم پریشانی داد
 که صبا بود بیازی و گهی
 هریکی مصدر کاری می شد
 آخر از صحنه بازی بر بود
 مختصر اینکه نه محفوظ بماند

بسر ایوای بدان بد اختر
 تا بگیرد ز کفم يك ساغر
 جای باده است در آن خون جگر
 داد زینت بسر و سینه و بر
 زلف نه خرمن مشک و عنبر
 مایه کمرهی نوع بشر
 تاب ها داد ز حد افزوتر
 نیم تاجی ز طلا و گوهر
 باد پندار بر آورد بسر
 بسر انداخت هوای دیگر
 دست تاراج بر آورد بدر
 داد آن تیره دل غارتگر
 آتش افروخت بدلها اندر
 دل آشفته جمعی مضطر
 آن فریبده و آن رنك آور
 کس نمیدید از آن غول سیر
 شانه و باد صبا فرمان بر
 تا نمایند جهان زیر و زبر
 شانه در صحنه دل بازیگر
 بود بر پای بدلها محشر
 باد و بازیگر خود گوی ظفر
 خشکی از آتش بیداد نه تر

ظلم و بیداد ز اندازه گذشت	گشت نزدیک زمان کيفر
چون بلندیش فزون از حد دید	خاطر خانم از آن یافت کدر
نازنین دست باصلاح نهاد	شانه بگرفت سر آن خود سر
ز دم قیچی خانم گذراند	آن سری را که نبودش مشعر
دور انداخت سری را که گذشت	آخر از دست قضا از خنجر
زیر مهمیز جگر سوز صبا	در بدر گشت بهر سوی و گذر
گشت در دست دو فرمان بر خود	پایمال عاقبت کار نگر
آخر ظلم و ستم جز این نیست	
ای ستم پیشه خبر دار خبر	

آبرو

بشنو این نکته کا بروی تو	به مثل هست رود پهنار
تو بیک ساحلی از آن لیکن	جاه و رتبه بساحل دیگر
پس ترا سوی جاه راهی نیست	
مگر از روی آبروی گذر	

مسجد قاضی

رو بدر شهنه این شهر و گو	روز مه روزه بیامست گیر
گیر دم مسجد قاضی و پس	هر چه که جنبنده دران هست گیر
بوی مکن هیچ دهان کسی	هر که از آن جای برون جست گیر
پشت ستون کرده کمین خوشگلی	حاجی شوریده پابست گیر
سر بتراشیده یکی سر مه چشم	ریش حنا بسته چرخست گیر

در پی هر تازه جوان يك نفر
 پستوی دالان بحال . . .
 گول مخور ساده مباش هر کرا
 از سر نیرنك اگر فی المثل
 ریش بدست آر از آن ریش مال
 پیر فزون سالش از شصت گیر
 آنکه ببالاست و در پست گیر
 دیدی دستار بسر بست گیر
 شیخ بمحراب به پیوست گیر
 هستی اگر هست زبر دست گیر

مسجدها یت حرام است تا
 دزد حرامی نشود دستگیر

قمار

چشم صداقت ز حریف قمار
 آدم دانا ز چنین مجلسی
 گر بدرت هست مدار انتظار
 میکند از دور فرار اختیار
 هست به تعریف قمار اینکه نیست
 دزدی و نیرنك در آن تنك و عار

هوای نفس

با هوای نفس دادن پای هر اغیار یار
 راستی با کج طبیعت شرط عقل و هوش نیست
 آنکه نتواند دهد تشخیص نیک از بد چو گل
 دام بین آنجا که دیدی دانه ها افشاند اند
 با بداندیشان بددل حاصلی از لطف نیست
 زندگی را چون سرافعی نمیکوبی بسنك
 تا قیامت ناورد این کار جز ادبار بار
 اینسخن در گوش زینت ده در شهوار وار
 ناز بر بلبل کند لیکن کشد از خار خار
 هوش دار از خواب غفلت چشم را بیدار دار
 زانکه افزونتر نماید نیش از تیمار مار
 عضو زهر آلود ببریدن بود ناچار چار
 خاطر مردم نماید دایم از آزار زار
 کی به نیکی در گراید آنکه اورا طینت است

حاصلی ازدوستی غیر از ندامت کی برد
آنکه جای دوستان بگرفت از اغیار بار

عینک خانمهای بی سواد

برای دیدن از نزدیک و از دور
علاج بهتری در رفع محظور
از نیرو کور تر بودند گر کور
که هتند این چنین از دیده رنجور
نزد عینک بدان چشمان کم نور
مسلح چشم با یک قطعه بلور
دو پر تو افکن آینه به هاتور
مثال دوربین بالای شیپور
نهفتن حیف باشد چشم مخمور
در اینصورت همه هستند معذور
ازین تقلید بازی چشم بد دور

زنان را بود مانع پیچه بررو
پس از اندیشه ها کردند پیدا
زدند عینک بزیر پیچه گشتند
کجا خواندند اینها کی نوشتند
چرا سعدی پس از قرنی نوشتن
زنان بیسواد این جای خنده است
و یا نصب است در ماشین خود رو
هر آنان راست عینک روی بینی
بزیر شیشه بی تصدیق دکتر
اگر از بهر طنازی است این کار
دگر امروز هAMD این چنین است

کاغذ منظومی که بیکمی از دوستان نوشته شده

ای بلا باد از وجود تو دور
رنج بردی و بردی ازمن سور
شب جمعه برای این منظور
که ازین باختن شدم مسرور
یک شبی هم سحر کنم بسرور

السلام عليك
دارم اقرار دوش در شطرنج
پس از آن بین ما مقرر شد
باختم من ولی خدا داند
که مگر با حضور آنحضرت

لیک در عین حال پیش آمد
 با کمال تاسف آن محظور
 خواه عفو کنی و یا نکنی
 چونکه معذورم از تو میخوام
 که کریمان شوند عذر پذیر
 خودم این نکته نیز میدانم
 وانگهی زیر بار قرض کسی
 محض اثبات قول خود دادم
 شب یکشنبه تادهد ترتیب
 میز بکشاید و در آن چیند
 پر کند میز را ز مشروبات
 خاصه از آن شراب گلناری
 نی در آن ظرفهای نقره کند
 چون شود شب چراغها روش
 مثل آب حیات از ظلمات
 روشنائی دهد به تنک شراب
 بیخود از خود شویم زان جالوه
 تا سحر بانک چنک باشد و دف
 خانم با ویالون
 شرط آنکه محضتاً لله
 با صدائی کزان بلرزد دل
 بگذاری شبی بر غم فلک

بهر انشب مرا یکی محظور
 کرد بر خلف وعده ام مجبور
 منکه شرمندهام ولی معذور
 نکنی خاطرت ز من رنجور
 این مثل هست در جهان مشهور
 دهن حق را نه بندد زور
 دوش طلعت نمیرود زغرور
 خادم خانه را چنین دستور
 بهر یاران بساط عیش و سرور
 آجل و نقل و میوه از هر جور
 و ز غذاهای مشتها به وفور
 که بود واقعاً شراب طهور
 بلکه ریزد به تنک های بلور
 هر طرف همچو لوء، لوء، منشور
 یا چو خورشید در شب دیجور
 ز شراب آورد تجلی نور
 همچو موسی که شد ز جلو طور
 ناله تار و نغمه طنبور
 افکند هر زمان به مجلس شور
 تو نخوانی دگر بما ماهور
 چون تن مجرمان ز نغمه صور
 عیش برپا کنیم تا بسحور

آنچه گردد میسرم اینست
بیش از این نیست دیگرم مقدور

زاهد و مست

زاهدی شب ره منزل بگرفت
آنچنان داشت غرور از طاعت
خویشتن را بعبادت میدید
جنت از فرط تکبر میخواست
بسر آن داشت که در عرش برین
تا که اندر سر راه زاهد
مستی از میکده آمد بیرون
بود بیخود ز می افتاد و نهاد
آتش از آه فشان از سر سوز
(کی خدا آگهی از راز دلم
دست بردامن لطف تو زنم
(روسیاهی به پناه آمده است
(کو دری غیر در رحمت تو
زاهد از پهلوی آن مست گذشت
پی تکفیرش بکشد زبان
پس ندا آمدش از هاتف غیب
این خراباتی و شوریده مست
او بماروی پناه آورده است

شد چو در مسجد فارغ ز نماز
که بابدال زمان کردی ناز
به کلیم و به مسیحا انباز
زیر اقدام خودش پای انداز
با پر قدس نماید پرواز
گشت یکباره در میکده باز
نغمه آهسته کنان میزد ساز
روی بر خاک و بآهنگ حجاز
بمناجات بر آورد آواز
که فتنه پرده به پیش تو ز راز
دست من گیر توای بنده نواز
می نهد بر در تو روی نیاز
که شود روی گنه کاران باز
تف کنان طعنه زن از جای نواز
کرد آنگاه به نفرین آغاز
کی نظر کوتاه ای روده دراز
هست شایسته بزم اعزاز
کفر محض است از او اشمئزاز

گرچه بیگانه بود هست مجاز
باشد افزون و نمی ماند باز
چو نمائیم به غفران انداز^۱
تا محبت نبود ای غمناز
نتوان کرد مقامی احراز
هر دو مستید و بهجرمی انباز
مرترا سر ز تکبر به فراز
تا کدامین ز هم آید ممتاز
خود باصلاح معایب پرداز
حق طالب باشی و با حق دمساز
باش پابند حقیقت نه مجاز
دُره خورشید کند باعجاز
همچو محمود ز رخسار ایاز
عشق باشد چکنم قصه دراز

اندرین در بسر خوان گرم
لطف ما از کنه عالمیان
جرم از روی جهان اندازیم
نیست طاعات و عبادات قبول
بی محبت بسرا پرده قدس
مست از می وی و تو مست غرور
لیک او را سر خجالت در پیش
پیش ما هست که از خرقة ودلق
رو به عیب دگران طعنه مزن
همه جا خانه عشق است اگر
در ره عشق چه مسجد چه کنشت
پرتو عشق ز هر جا تابد
ختر موسی ز یکی جلوۀ طور
خور پرتو فکن مشرق حق

طلعتا باش تو پروانه عشق

سوز در عشق و بدان سوز بساز

طیب و پلیس

شدند بر حسب اتفاق یار طریق
بدند چون دو برادر بهم انیس و شفیق
نبود در حرکات رفیق خویش دقیق
مگر بعادت معهود با نگاه عمیق

شنیده ام که طیب و پلیس روزی چند
بیکدیگر بگرفتند الفتی بکمال
طیب بود یکی ساده لوح و خوش باور
ولی پلیس به کردار او نمی نگرید

همی نمود بمیزان عقل خود تطبیق
 که هر چه من بتو گویم نمیکنی تصدیق
 و یا ز روی حماقت مرا کنی تحمیق
 کسی که بیجهتی بدگمان شود ز رفیق
 لان کتبت بتبر علی الحداق بلیق
 فکندۀ همه بیپوده در ملالت وضیق
 مریض هست در اظهار درد خویش صدیق
 که غیر راست نخواهند گفت کل فریق
 که جز دروغ نکویند در گه تحقیق
 شده است شیوۀ تحقیق و جنبۀ تدقیق
 به جهد می توان ترك آن بیجهج طریق

همیشه عادت هر کس پسند خاطر اوست

از آن کند دگران را به کیش خود تشویق

مال غیر

لیک در خوردنش بسی اشکال
 آنکه انباشتش بوجه حلال
 در خیال تمتعی زان مال
 ضرری نیست جز دوروزه مال
 دائماً زان عقوبت است و نکال

بردن مال غیر آسان است
 چو تمتع نیافت زان هرگز
 تو که در دست کردۀ بحرام
 صاحب مال را ز غارت تو
 لیک در گردن تو غارتگر

حاصل آنکه بکس ز مال الغیر

نیست حاصل بغیر وزر و بال

فحشاء عمومی

شنیدی یا که دیدی عمر خود را
پی دیگر زنان هرگز نکیرد
بناز و عشق با غیر از زن خود
چنین مردی ندیده چشم دوران
ازین ترتیب زن چون گردد آگاه
چو مقصودش نشد حاصل ازین کار
که در هر قلب حس انتقامی است
چو حس انتقام از هر که باشد
برای انتقام از شوهر خود
بهر يك کار شوهر میکند ده
چو مرد از راه فحشاء هست ناپاک
مرنج از من به فحشاء عمومی

بدین منطق پدر ما در حلالی

بدنیا کم توان پیدا نمودن

قطعه

آنگاه که شیر خواره بودم
تا دوره بیست نیز یادم
غم بوده و درد تا کنون نیز
دانم که همی به رنج و محنت
گویند بسی گریستم من
آید که برنج زیستم من
کاندر شرف دو بیستم من
چندی که گذشت نیستم من

معلوم نشد که کیستم من
یا زنده برای چیستم من

از اخلاق امروزی

در عنفوان جوانی براه کیج رفتن	خلاف عفت و ناموس و پند نشنفتن
نکرده از ادب اخلاق خویشتن اصلاح	نشستن و به خفا عیب این و آن گفتن
نمودن از سر نیرنگ خاطری ناشاد	بکام خاطر آنگاه شادمان خفتن
دل شکسته بیچاره بنامردی	گهر مثال بخوناب دیدگان سفتن
برای پاره نانی ز سفلگی هر روز	بدیده خاک ره سفله مردمان رفتن

خطا اگر نکنم موجبات فیروزیست
برای هر کسی از واجبات امروزیست

زاهد و زن هرجائی

زاهدی را زن هرجائی گفت	کی پدر خوانده روحانی من
چه زنی طعنه به بیچارگی ام	خنده بر بی سرو سامانی من
رونق زهد ترا بالا برد	پستی و قیمت ارزانی من
نزدی طعنه به من گر بودی	آگه از قصه پنهانی من
طفل بودم که حوادث بشکست	به ستم کشتی طوفانی من
بدم مرد و کسی را نگذاشت	غیر ما در به نگهبانی من
گشت از باد حوادث خاموش	ناگهان شمع شبستانی من
مادرم را فلک از من بگرفت	نقشه ریخت به ویرانی من
مدتی من بدم و تنهایی	حالت سر بگریبانی من

سالها روشنی شمع ندید
 نه کسی کرد به بیچاره گیم
 مردم از حسرت نانی و نشد
 نشد افسوس بدر جان ز تنم
 در هر خانه زدم هیچ نشد
 تن نهادم بی درباری خلق
 گریه کردم بی یک پیرهنی
 مایه نفرت این و آن شد
 کس نیاورد بدل فکر مرا
 ناله من بدلی راه نیافت
 جز پریشانی زلفم ننمود
 محنت و رنج و غم و درد همه
 عاقبت اهرمن فقر گذاشت
 تحت تأثیر محیط افتادم
 هر که گامی بسوی من برداشت
 آنکه مهمان به یکی نامم کرد
 ضرر لقمه نانی بکشید
 من بدم بره بی چوپانی
 کرد قربان هوا و هوسم
 دگر این سرزنش و طعنه چرا
 سرنوشتی که گرفتار شدم

بخدا کلبه ظلمانی من
 رحمتی نی به مسلمانانی من
 هیچکس را غم بی نانی من
 وای بر من ز گران جانی من
 حاصلی غیر پشیمانی من
 تن ندادند به درباری من
 خنده کردند به عریانی من
 وضع ژولیده دهقانی من
 بجز از فکر هوس رانی من
 مگر آواز غزل خوانی من
 صحبتی کس ز پریشانی من
 بود در سلسله جنبانی من
 پای در ملک سلیمانی من
 پست شد رتبه انسانی من
 کام برداشت ز نادانی من
 ته بد اندر غم بی نانی من
 سودها برد ز مهمانی من
 گرکها بود به چوپانی من
 آنکه میرفت بقربانی من
 ای که هستی بعمل نانی من
 که نوشته است به پیشانی من!

عامل بی کسی و فقر و محیط

روی چون لاله نعمانی من

تحقیر دشمن

در همه حالی پسندیده است رسم اعتدال
در صف پیکار با دشمن شدی تا روبرو
از شرارتیغ آتشبار خود اندر جهان
خشم خود تسکین با فرمان قتل عام ده
لیک در تحقیر دشمن هر که هست و هر چه هست
گرچه اندر حق خصم سخت جان و روی تن
حمله آور همچو پیلان و نظام صف شکن
شعله افکن انتظام عالمی برهم بزن
سیل جاری کن ز خون ابقام کن بر مردوزن

زآنکه از خط شرافت ناجوانمردی بود
هست توهین شرف بیمورد اندر باره
زخم تیغ ارصد زنی خوشتر ز يك زخم زبان
بستنت اولی است در هر انجمن لب از سخن
بای را بیرون نهادن در قوانین و سنن
واجب القتلی که بر شمشیر کرده تن مجن

نیست درمان کین جراحت را بجز خون ریختن
تا بد اندیش زبونت مورد تحقیر شد
چون زجان بگذشت فرصت کن برو بادست خود
هر که باشد بگذرد دیگر زجان خویشتن
هر کجا را دوست میداری برایت گور کن

عفت زن

تا گوهر عفت است پیرایه زن
در درگاه کبریاء قدس است بلند
تا نقد شرافت است سرمایه زن
از پایه قدس ملکی پایه زن
ور فاقد عفت است خاکم بدهن
ننگ است بخاک تیره از سایه زن

شکر خنده طفل

مادری طفل در آغوش گرفت
گاه بوسیدش و گاهی بوئید
دلش آرام نگردید کشید
با زبانی که بفهمد تنها
گفت کی شاخه امید دلم
تا تو پاگیری و راهی بروی
برخود آسان بنمایم همه عمر
وقت خوابت همه بیدار شوم
روی چون ماه ترا پوشانم
تا که از پشه گزندت نرسد
چون یکی گریه بیجا بکنی
تا تو آرام بگیری رودم
دهمت شیر و به لالا گویم
سینه ام بستر آسایش تست
شرح آلام مرا نتواند
گوبه بینم تو چه داری بدهی

طفل از خنده شکر ریخت و داد

مادرش را ز شکر خنده ثمن

دزد فیلسوف

از سر غیظ پلیسی روزی گفت با دزد اسیری کی دون

ایکه هستی به فساد اخلاق
 آخ! از دست تو آه جمعی
 میدهی هستی مردم بر باد
 تا بکی میکنی از بی شرفی
 گر بدریا روی اندر کشتی
 ورمسافرشوی از شرق به غرب
 یا که پنهان کنی از شهر فرار
 نبری جان بدر از دست پلیس
 هان مجازات تو حبس ابدی است
 خواب من بعد تو در بسترگاه
 دزد بشنید چو گفتار پلیس
 مدتی رفت در اندیشه چنان
 بعد گفتا بود از دولت من
 گر من از پیشه خود دست کشم
 امتیازات تو از دست رود
 ترك دزدی و جنایت از ما
 قصر عدلیه و این زندان را
 جنحه و جرم و جنایت از ما
 نان خور از سفره ما دزدانند
 تا جهان بوده و تاریخ بما
 دزد بوده است و پلیس و محبس
 راعی از كرك و طیب از ناخوش

دائماً جامعه را راهنمون
 بفلك میرود از سوز درون
 مینمائی دل شان کاسه خون
 زحمت مردم و ما را افزون
 یا که پرواز کنی در بالون
 با لباس عوضی در واگون
 در شب تار بکوه و هامون
 کندت باز گرفتار و زبون
 تا نیائی دگر از حبس برون
 همدم رنج و محن باش کنون
 صورتش گشت زخشم آذرگون
 که پی مسئله افلاطون
 اعتبارات تو ای بخت نکون
 سلب گردد ز تو این شغل و شئون
 همچو شمشیر و نشان و باتون
 به صلاح تو نباشد مقرون
 با همه جلوه ایوان و سالون
 پشتوان باشد و پابست و ستون
 جمعی افزون بشمار از ملیون
 میدهد یاد ز اعصار و قرون
 مردم یابی و افراد قشون
 عسس از دزد برسم قانون

گر جسارت نشود هر سه گروه	در معاشند به منت مرهون
بخت هرگز بتو ننماید رو	نکنی تا دیگری را مغبون
خیر و شر جاذب و مجذوب هم اند	هر دو در دائرة يك كانون
رنك این فلسفه اندر خلقت	ثابت است و نشود دیگرگون
چه توان کرد که از دور نخست	این چنین گردد چرخ گردون
خلقتی بهتر ازین چشم مدار	هرگز از فاصله کن فیکون

که نشد بیشتر از ثانیه
فرصت دقت از کاف به نون

زناشوئی

بود از همسر خود آن دو طریش ^۱	لوئی سیزدهم ^۲ رو گردان
چونکه نادیده گزیدش آخر	حالش از صحبت او شد پژمان
لیکنش دید ز نزدیک ز دور	ریشلیو ^۳ عشق رساندش پنهان
بیکی بوسه از آن لعبت حور	بود بیچاره خریدار بیجان
بگریبان توانائی او	عشق سر پنجه در آویخت چنان
که سر سرکش اش آورد بزیر	کوفت تا پای برقش سارا بان ^۴

۱- دختر فلیپ سوم پادشاه اسپانیا که ملکه فرانسه شد .

۲- پادشاه فرانسه پسر هائری چهارم .

۳- وزیر معروف فرانسه

۴- سارا بان Sarabana رقصی است اسپانیولی در این رقص رقاص لباس مخصوصی در بر کرده و زنک ها باندام خود راست نموده و با دو زنک دستی به آهنگ مخصوص میرقصند - این رقص یکنوع مسخرگی است که در اروپا معمول بود آن دو طریش که از عشق ریشلیو بیزار بود بوی تکلیف این رقص را در مجلس خاص که بغیر از یکنفر دام دآ نور ملکه کسی حضور نداشت نمود و برخلاف انتظار ملکه وزیر فرانسه این

عجب از دست زنی شاه و وزیر	هر دو بودند در آه و افغان
لیک بود آه و زیر از غم هجر	شاهرا بود فغانها ز قران
آن چرا بود از او زار چنین	وین چرا از وی بیزار چنان
شاه نادیده متاعی چو خرید	حاصلش شد عوض سود زیان
واند گردید و پسندیدش و شد	خانه صبر و قرارش ویران
گر ز نادیده ز ناشومی ها	مثلی رفت ز تاریخ زمان
بهتر آن نیست که بندی گیریم	ز حکایات چنین هموطنان
این چنین رسم نکوهیده دگر	نیست مرسوم مگر در ایران
پشت پائی بزن این کهنه طلسم	بشکن از نکبت آن خود برهان
دیگر این قاعده کهنه و پیر	نیست اندر خور ایران جوان
خود گزین آنکه تراد رهمه عمر	مونس جان بود و روح روان
خانه بیزار شود آنکه گزید	بانوی خانه به تصویب فلان

سنج آن بار که گیری در دوش

خم خورد شانه زهر بار گران

مادر زن

در همه عمر شدن شوهر زن	نه ! یکی بنده فرمان برزن
دادن اجرت يك ماهه خود	بابت قیمت يك چادر زن
ملك بفروختن و قیمت آن	صرف کردن بزر و زیور زن

تکلیف را با تشریفات مخصوصه آن قبول کرده و در اولین آهنگ ساز بانهایت مهارت شروع برقص نموده و چون ذاتاً آدم و قوری بود و در تمام کارها عادت به متانت داشت حرکات سبك این رقص را نیز میخواست با متانت انجام دهد که این فقره بسیار مضحك گردید که ملکه و ندیمش بی اختیار عنان خنده را از دست داده و وزیر بدین شکل مورد استهزاء واقع و از درگاه عشق رانده شد .

جامه کهنه به خود پوشیدن	بهر آراستن پیکر زن
روز و شب جای شراب گلرنک	خوردن خون دل از ساغرزن
بلی خانم بلی خانم گفتن	خواب بر سر زده در بسترزن
ز بلورین کفلان صرف نظر	بهوای کفل لاغر زن
از همه قوم تبرا کردن	بتولای زن و خواهر زن
گربه و توله و دایه خاله	لله و بی بی قد چنبر زن
زن و دلاله و یا مشاطه	الغرض هر که رسد از در زن
همه را کردن تعظیم و سلام	از پی راحتی خاطر زن
هی بفرما و بفرما گفتن	به عجوزات پیام آور زن
پشت پا بر همه افاق زدن	چشم بد دور !! شدن شوهر زن
هر چه فرمود قبولش کردن	مختصر مفت بدن نوکر زن

سهل بود اینهمه پیش بنده

گر نبودی بجهان مادر زن

زن بدکار

به عنوان تمسخر زاهدی گفت	زن معروفه را کی ضعیفه
ترا نزد کسی شأن و شرف نیست	که محرومی را اخلاق شریفه
زن بدکار بشنید این سخن را	بگفتا در جوابش این لطیفه
که شیخا من ز مادر پاك زادم	بدم دوشیزه پاك و عقیفه
ولیکن مدتی با چون تو ناپاك	نشستم تا شدم ناپاك و جیفه
بدیوان جزا نام من و تو	نوشته آید اندر يك صحیفه

ز بدکاران یزشتی نام بردن
به بدکاران نمی باشد وظیفه

قطعه

زنی کز سه شوهر بگیرد طلاق بکلی شود قیمتش کاسته
چه نامی زنی را که با چند مرد بخلوت نشسته است و برخاسته
بود این چنین مرد ز ناموس دور
به عفت نمی باشد آراسته

وجدان

کوش آنقدر که تا وجدان را کنی از کار و بار خود راضی
نشوی سرفکنده پای حساب از خجالت به پیش این قاضی
زانکه او بازبان حال بود ناطق از حال حاکی از ماضی
هست هر لحظه به کردارت متذکر بدون اغمازی
گر نه پابند حکم وجدانی
از خدا بی گمان باعراضی

شریعت مدار و مال وقف

یکی روز بنشست بالای منبر چو بر شاخ زاغی شریعتمداری
بگفتا که يك قطره از آب انگور چکد فی المثل گربدریا کناری
وزان پس شود خشک دریا ز خاکش عاف ها بروید شود مرغزاری
وگر از علف های آن مرغزاران بچرند از گوسفندان قطاری

ز تأثیران قطره می لحم آنها	حرام است با حکم پروردگاری
ز حضار مجلس بدو داد پاسخ	یکی رند شیدا دلی می گساری
ملاذاً الاناماً اگر جای دریا	دهی گردد آباد و خوش غله زاری
برد اندران ملک دست تصرف	شکم گنده ملاک والاتباری
سپس بهر خیرات و ردّ مظالم	و یا بهر آنکه ز وی یادگاری
بماند کند جزو املاک وقفش	بسرکاری آن تقدس شعاری
بدین حیلۀ شرع و طرز احواله	توان کرد تطهیر آن ملک باری ؟؟

چو بشنید این شیخ جنباند ریشش
ز شادی و با خنده گفت آری آری

پیرایه زن

بهترین پیرایه از بهر زنان	باشد از پیرایه ها وارستگی
زن چو شد پیوسته آرایش پرست	نیست هرگز لایق دل بستگی
در خیابانها کند رفتار سرو	خم کند درخانه قد از خستگی
جلوه زینت دهد طاووس وار	زشت پائی میکند آهستگی
گر بود هم اتفاق نا در است	زیور و ناموس را پیوستگی
لیک گرمقصود مهر شوهر است	بهر زن تنها ز خود آرستگی

این چنین زن قبلۀ مهر است و عشق
رَبَّةُ النُّوعِ است در شایستگی

۱۳۰۹

زلزله سلماتس

نهاده است جهان باز رو بویرانی
جهانیان همه در ماتم از پریشانی

امور پرسنل این جهان فتاد آیا
زنو شکست طلسم خیانت و بگذشت
به پشت میز به صدر اداره دنیا
بهر دیار بشکلی طبیعت دژخیم
کهی به قحطی و کاهی و با و گه طاعون
کهی ز قهر کند عالمی بطوفان غرق
ز راه زلزله ویران نمود هم امروز
خراب کرد و چنان زیر و رو که تعمیرش
خود آفرید تقاضا نکرده بود کسی
در این دو کار مخالف که هست در تشبیه

چه حکمتی است ز حکمت اگر چه نیست سؤال
در انتقاد گریبان پیر خلقت نیست
بیار باده نگا را که کار خلقت نیست
مرا عقیده چنین است و بس اگر چه توهم
چو زلف و عارض خوبان میسر است مرا
خوشم به داغ دل اندر هوای لاله رخان
بخون دل بنویس این چکامه را طلمت

دگر بدست کدامین ستمگر جانی
بدست اهرمن انکشتار سلیمانی
نشسته است مگر مستشار ایرانی
مسلح است به کشتار نوع انسانی
از او بخرمن هستی است آتش افشانی
بر آورد سر طغیان ز مرگ بارانی
شمال غربی ایران چنانکه میدانی
چنانکه بوده بصدروز کار نتوانی
دوباره کرد خود انرا دچار ویرانی
مثال کشتن مهمان بخوان مهمانی
بحیرتم من ازین شیوه جهانیانی
رها زدست یکی کودک دبستانی
بغیر شعبده بازی و کربه رقصانی
چو شیخ و زاهد این شهر کافر خوانی
دگر چه رابطه با کفر یا مسلمانی
نه از سجود ریائی بداغ پیشانی
گذشت کار چو از آب دیده افشانی

چه جای خورده بایطاء قافیه است که نیست

مرا عقیده به تقلید در سخن رانی

محتاج بوریاست

جاه و جلال و راحتی و نعمت از خداست

می گفت کودکی به پدر دوش گفتی ام

رایت صواب نیست و اندیشه ات خطاست
در کشت زار خم کمر و قامتت دو تا است
قوتی است لایموت که در کام از دهاست
دودی شد از بلند همان دود آه ماست
پیراهنی ندارد و بیچاره چون گداست
در بستری به خانه که محتاج بوریاست
نا مهربان بمادر بیمار من چراست
هر کس که دیده ام بهمین درد مبتلاست
از کارگر که بسامان رسد کجاست !
بر زحمتی که راحتی اش خاص اغنیاست
داند هر آنکسی که به پلتیک آشناست
زیرا خدا بزرگترین دیپلوماتهاست

پاداش رنج هر که برد گنج میدهد
هر روز در تلاش معاشی و تا غروب
بارنج و محنتی که بری باز روزیت
از مطبخ سرای تو دودی نشد بلند
کفشی بیای من نبود خواهرم به تن
خفتی تو شب گرسنه و افتاده مادرم
ما را چرا خدای فراموش کرده است
تنها تو نیستی پدر از ضرب کارگر
کنجی نصیب رنجبری دیده که شد ؟
دادند وعده تا که فقیران دهند تن
این وعده های دیپلوماسی جز فریب نیست
آگه ازین رموز سیاست نشد کسی

در دستگاه خاقت او هر که هر چه گفت

افسانه بود و فهم نکرد این چه ماجراست

مربی بد

کنار جوی مرغ بوستانی
مزین چون نگارستان مانی
شکفته روی شان از شادمانی
بروی از اشک در گوهر فشانی
چرا شد این چنین قدت کمانی
چنین افسرده رنگ ارغوانی

سحر که با گل افسرده گفت
گلستان است از گل های رنگین
همه گل های بستانند شاداب
تو تنها در کناری سر بزانو
نکرده راست قامت در گلستان
نداده جلوه در بستانت از چیست

هنوز آغاز ایام بهاری است
 قصور از ابر نیشان است گویا
 و یا خود غفلت از باد صبا شد
 نیامد بر سرت شبنم سحرگاه
 پرستاری نکردند از برایت
 و یاسودای عشقی در سرت هست
 چنین خواندم درین سیمای پرچین
 چو گل بشنید از مرغ این سخنها
 نه از شبنم قصوری رفت در کار
 برایم میزبانان طبیعت
 که موجودات مهمان خدایند
 صبا شبها برایم قصه میگفت
 سحرگاهان بمویم شانه میزد
 نسیم صبحدم بیدار میکرد
 سحر هر روز شبنم شست رویم
 پی پوشاک من آماده کردند
 تنم را شاخ و برگ بود زیبا
 غرض هر آنچه لازم بود دادند
 ولیکن باغبان آنسان که باید
 مرا با هم نشین هرزه میدید
 که من در گوشه پستی فتادم
 ز اطرافم گیاه هرزه چند

توئی آشفته از باد خزانی
 که کوتاه آمد اندر میزبانی
 ترا آزد باد : مهرگانی
 ز خاطر بردت از نامهربانی
 که افتادی چنین در ناتوانی
 که میسوزی و میسازی نهانی
 در این پژمرده روی زعفرانی
 تبسم کرد و گفت ای یار جانی
 نه از باد صبا در پاسبانی
 بگستردند خوان میهمانی
 بدون فرق از عالی و دانی
 بخوش رومی و با شیرین زبانی
 خورادم ابر آب زندگانی
 مرا از خواب خوش بامهربانی
 روا نبود از ایشان بدگمانی
 قبا های پرند و پرنیانی
 که میکردند بر من سایه بانی
 بدون تفصیل مفت و رایگانی
 نبود استاد فن باغبانی
 نیاوردی برو از سرگرانی
 شدم محشور بادزدان جانی
 به پیچیدند بر من ناکهانی

همه مطرود کوی بوستانی
به عمر خود بغیر از بی نشانی
بهر روز و بهر شب در تبانی
بهم بودیم در هم داستانی
مرا آن خوی و بوی آسمانی
ز حسن و لطف و بو آنسان که دانی
چو شد سرمایه هایم بایگانی
بچشم خویشتن هر دم عیانی
بدفع شرشان فوری و آنی
ز بیخ و بن بداس باغبانی
امان زین طرز کار و کاردانی
گرفته پریم در نوجوانی
کنم ازدیده بر رخ خونفشانی
بنام بر فنای جاودانی

همه منفور در درگاه گلشن
نشان لطف از ایشان ندیدم
همه بودند در گمراهی من
ز نادانی شدم همراه ایشان
ببوی خویش زهر آکین نمودند
هر آنچه داشتم از من ربودند
سپس ترك من بیچاره کردند
تمام آنچه گفتم باغبان دید
نمیدانم چرا دستی نیاورد
چرا شاخ خبانت را نینداخت
فغان از پیشکار کاهل و سست
کنون ازدولت آن هرزه گی ها
سزاوار است يك عمری بگریم
کزین بودن دگر نابودن اولی است

بسوی مرك اکنون پرکشایم

بناه آرم ز دست زندگانی

دل مجنون

چرا بیهوده راه عشق بوئی
همان بهتر که برداری از او دل
که دامان وصالش دست رس نیست
سپس گفتا که دل در دست هن نیست

بمجنون گفت روزی عیب جوئی
چو از معشوقه کامت نیست حاصل
پی دل باختن شایسته کس نیست
چو مجنون اینسخن بشنید بگریست

که او با عشوه بر بود آن زدستم	بمیل خود به لیلی دل نه بستم
دل را پس دهد دیگر نگیرد	برو پندش بده شاید پذیرد
مرا بگذار باشم با غم یار	و گر نه از سر من دست بردار

که من خود دوست میدارم غم دوست
میسر آنهم اندر فرقت اوست

قفس زرین

تعاقب کرد مرغی را زمانی	شنیدم طفلی اندر بوستانی
مهیما بهر او زرین قفس داشت	برای صید او در دل هوس داشت
که در دام آردش از آشیانه	نهاد اندر قفس از آب و دانه
بدو گفتا که ای مرغ خوش اندام	چو فارغ شد ز کار دانه و دام
کنم هر روز و شب خدمت بچانت	هم اینک خانه و من میزبانم
که تا از غم بیاسائی زمانی	بیا فرصت شمار این زندگانی
بیندیشید و گفتا کی سبکبار	چو بشنید این سخن آن مرغ هشیار
کنم هر صبحگاه از بوستان یاد	من آن مرغم ز قید دانه آزاد
رهانم خویشتن از قید سختی	مکان گیرم بشاخ هر درختی
نه از ایوان و قصر شهر یاران	که یاد من بود از نو بهاران
نه در زرین قفس مانم بخواری	به آزادی برم در کوهساری
کجا از حبس من مسرور بودی	ز آزادی اگر مهجور بودی

بهار و زیر زنجیری اسیری

رساند طفل را بر حد پیری

نالۀ بیستون

شبی که ماه مانند فرشته
 به آرامی همه در خواب رفته
 ز ضرب تیشه جانشوز فرهاد
 که ای عشق آفرین تقصیر من چیست
 چو با عشق نکویان نیست کارم
 کجا تخم محبت برفشاندم
 چه وقتی ترك عقل و هوش کردم
 که در پا خار خار از نیش خار است
 ز يك سوهمچو شیرین دل فریبی
 دلی فرهاد در شوق وصال است
 نه آن يك را توان فرقت یار
 نه این آشفته را بر کوی او راه
 چه میداند که شب در کوه هامون
 برد تنها بسر اندر بیابان
 چو روز آید بکوه دشت پویان
 ز درد ییکسی درد دل خویش
 زمانی با خدای خود سخن گو
 ز روی عجز در خلوت که راز
 که ای دانای سر و آشکارا
 که با سوز درونم حال چو نیست

جهان یکسر بنور خود سرشته
 سکوت مطلق عالم را گرفته
 بچرخ از بیستون میرفت فریاد
 که جای خالی از زخم به تن نیست
 چرا تیره است این سان روزگارم
 نهال مهر کی در دل نشاندم
 ز جام عشق خوبان نوش کردم
 بسر از نشئه مستی خمار است
 وز آن سونیز چون خسرو رقیبی
 بسری چاره را فکری محال است
 نه این يك از وصالش دست بردار
 نه معشوقش ز حال زارش آگاه
 صدای ناله پیچد زین جگر خون
 ز غم آویخته سر در گریان
 هم آغوش است با خار مغیلان
 به حسرت میکند با سایه جوش
 بر آورده بسوی آسمان رو
 ز راز دل نماید عقده ها باز
 نودانی حال من پروردگار
 چنان در سوختن شوقم فروز است

مثال وحشی از مردم رمیدم
 بریدم الفت از خویشان و پیوند
 نمود انجام کار این عشق بازی
 اساس هستیم را داد بر باد
 ولی افسوس غیر از بیوفائی
 بکوی عشق من تا چند بویم
 کنم با طالع نا ساز سازش
 تو ای آگه ز اسرار ضمیرم
 ایا از رحم خود ای کار پرداز
 نجاتم ده بمرگ جاودانی
 بسوی من شود از لطف راهی
 چو فارغ میشود از عرض حاجات
 فند از خستگی با حال غشوه
 کند روی سخن با چرخ گردون
 بکو تاکی کنی خسرو پرستی
 نهی از زر بفرق خسرو افسر
 مرا دل میکنی چون کاسه خون
 مرا لکن بهر جایی درنگ است
 چنان خوارم نمودی در نظرها
 پیاپی بردی آنسان پایه من
 که دیده عاشق چون من گدائی
 میان ما ز ماهی تا به ماه است

چو با روی دلارام آرمیدم
 نهادم تا به پا از عشق پابند
 بدین وعقل و هوشم تر کنازی
 مبادا روز در کس چو من باد
 نشد حاصل مرا از آشنائی
 در امید نگشاید برویم
 ز معشوقه با امید نوازش
 که افتادگی ای دست گیرم
 شعاعی در دل شیرین بیندار
 که سیرم سیر از این زندگانی
 که از خاکم بگیرد با نگاهی
 فرو می آید از عرش مناجات
 نماید از فلک آغاز بشکوه
 که ای گردنده کج سفله و دون
 فلک خاکت بر سر تا چند پستی
 بنوک تیشه بشکافی مرا سر
 ورا هر روز ناز و نعمت افزون
 ز مردم بر سرم باران سنگ است
 که نتوانم گذشتن از گذرها
 که از من میگریزد سایه من
 رقیبش همچو خسرو پادشاهی
 تفاوت زانسب کارم تباه است

گدائی بر شهنشاهی گزیند
نه پیچم سر ز سر سرنوشت
نمایم راز دل را نقش دیوار
وز آن آثار نام یار ماند

مرا بیکر کند از نقشها ریز
که تن در لرزه می افتد ز ریشه
رها از دست این دیوانه فرما
شدش يك منظر علوی نمایان
مباش از میهمانت دل شکسته
ز چشم افتادگان روزگار است
به چوب و سنک بر جانش فتادند
پناهنده بدامان تو گردید
بدار این میهمان را بس گرامی
جهانی بهر دیدار تو مشتاق
بخواری طور سینا تهنیت گو

چو از تو نور عشق آمد باشراف
تو رب النوعی از روی سحراق

رویای فرهاد

بحال خسته و خوابی چنین دید
بهر سوبنگری خوش لاله زار است
ز مرغان چمن فریاد زاری

کجا شیرین بخود شایسته بیند
ولی از عشق او چون شد سرشتم
بکس دیگر نگویم شکوه یار
که از پس مرگم آن آثار ماند

پس از این گفتگو با تیشه تیز
بر اندام زند آنقدر تیشه
خدایا آتش از قهرم زن اما
چو عرض بیستون آمد بیایان
ندا آمد که ای کوه خجسته
که محنت دیده از یار و دیار است
بهر جایی که شد راهش ندادند
ز عالم کرد آخر قطع امید
اگر بایند نام و احترامی
که نامت زو شود مشهور آفاق
به پیش پای تو افتد بزانو

شبى در بیستون فرهاد خوابید
که ایام فرح بخش بهار است
بگردون رفته از هر شاخساری

مزین شاخه‌ها مانند اورند
 بکوه و دشت نسرین پر پراکند
 به صد پیرایه‌ها آراسته گل
 نشسته خود کنار جویباری
 که ناگه طلعت شیرین پدیدار
 چنان آراسته پیکر به زیور
 پریشان کرده زلف عنبر افشان
 چمان اندر چمن با ناز و عشوه
 بقصد چیدن گل اندران دشت
 از آن حالت دل بیچاره فرهاد
 ز خود شد بی خبر از کثرت شور
 چو باز آمد به خود زان حال اغما
 بخاطر کرد احساس نشاطی
 بخود گفتا که وقت استفاده است
 بیا فرهاد خلوتگاه راز است
 بیا این بزم خلوت روی آرش
 غنیمت دان چنین فرصت که دیگر
 مگر با این طریق ای لا ابالی
 بوی کوئی غم دیرینه دل
 حکایت‌ها کنی از روز هجران
 بدین نیت روان شد سوی بستان
 بهر جایی گلی شاداب میدید

برویش لعبت گل درشکرخند
 و زان صحن طبیعت گوهر آگند
 فکنده شورها در جان بلبل
 که از زیر درختان بود جاری
 از آنجا شد چو ماهی در شب تار
 که زیور برده آرایش زیبکر
 جهان حسن ز آنحالت پریشان
 که می انداخت دلها را به غشوه
 خرامان بود اندر دشت میگشت
 زجا شد کنده و در لرزه افتاد
 چو موسائی که بیند جلوۀ طور
 چو گل از وجد کشتش باز سیما
 دلش بکرفت حال انبساطی
 ازین فرصت که برهن دست داده است
 بیا بیچاره راه وصل باز است
 بچین یکدسته گل تقدیم دارش
 کجا خواهد شد این فرصت مکرر
 بدرك صحبتش یابی مجالی
 زدائی زنك از آئینه دل
 که بادا روزگار هجر ویران
 بی گل چیدن هر سوئی شتابان
 بدقت يك يك از شاخه میچید

برای يك گلی کاندن نظر داشت
از آن گل رفت خارش در کف دست
ز درد زخم آنسان کشت بی تاب
ندید از آن صفا و جلوۀ یار
نه از آن دشت نه زان گلشن اثر بود
فقط يك نیش کژدم در کف دست
ازین حالت دچار یأس شد سخت
دل خود را بآب دیده می سفت
الهی عشق شیرینم تو دادی
پناه آورده ام در کوه و هامون
در این مدت ندیدم روی دلدار
کنار سنک کردم استراحت
جهان در خواب شد آنی بکلام
بخواب اندر یکی نوش و یکی نیش
اگر خواب است او بر خوابم اثر نیست

همینکه دست خود بر شاخه بگذاشت
که از نیشش دل مجروح او خست
هراسان شد پرید از بستر خواب
بغیر از وحشت و تاریکی آثار
نه از دلدار و دیدارش خبر بود
از آن رویای شیرین بر اثر هست
گرفتش خاطر از ناسازی بخت
بزاری با خدای خویش میگفت
تو این آتش مرا در دل نهادی
ز تنهایی به هامون شد دلم خون
نشد دلدار از حال خبردار
شدم از خستگی در خواب راحت
ز زهر نیش شد آنهم حرام
من بد بخت را آورده پیش
پس این نیشم ز کژدم بر تن از چیست

ندادی بهره از نوش یارب
چرا آزریدی ام از نیش غرقب

بی نیاز

شبانگه امیر سپاهی گذشت
که زیر درختی کشیده دراز
لحاف آسمان و زمین بسترش

به آزاده پیری بهنگام کشت
کله زیر سر بود در خواب ناز
سیاهی شب سایه بر پیکرش

از او بهر تکریم سر بر نداشت	طمع چون زروسیم در سر نداشت
چه بی تربیت هست و طالع نکون	سپهدار آشت کین مرد دون
نپرداخت این سفله بر احترام	مرا صاحب رتبه دید و مقام
نموده است پا با وقاحت دراز	ز بالین خود سر نیاورد باز
که با من چنین سرفرازی کند	مگر با سر خویش بازی کند
سر آورد و فریاد زد کی امیر	چو این طرز گفتار بشنید پیر
مرا پا دراز است نی دست آاز	بدین شوکت خویش بر من متاز
سزد از بزرگان تعدی برد	هر آنکس که دست تکدی برد
بدریوز کی دست ها باز نیست	مرا چون بسر شهوت آزی نیست

چرا سر بخواری فرود آورم

چو خود حاصل رنج دستم خورم

صیاد

دلاور جوانی که صیاد بود	پی صید از خانه شد صبح زود
فرو برد اندر تشش تیز چنك	پرید از کمین گاه ناگه پلنك
بغاطید بیچاره درخاك و خون	بسر پنجه صیدش آمد زبون
جهان تیره کردیدش اندر نظر	چو آگاه از حال او شد پدر
زغم اندرین وقعه هولناك	گریبان درید و بسر ریخت خاك
کی از داغ مرك پسر دلفکار	بدو گفت دانا دلی هوشیار
بدینگونه سخت است و اندوه فراست	اگر مرك فرزنده محنت فزاست
نمودی بر او خون وحشی مباح	جوان مرك را از چه دادی سلاح
بهر جانور تلخ اندر مذاق	ندانی که مرك است زهر فراق

بحکم شریعت بشر را حلال	اگر صید وحشی است در عین حال
طبیعت هم او را نموده مجاز	که در صید انسان کند پنجه باز
ترا در شریعت گراین سنت است	ورا در طبیعت همان عادت است

چو عادت چنین است و سنت چنان

نشابد که رنجد فلان از فلان

زن خوش صورت و بد سیرت

به طهران بدیدم زن خوشکلی	چو در بوستان و جاهت کلی
چو تابنده ماهی بدیدار او	خرامنده سروی به رفتار او
به گفتار خوش آن بت دلفریب	ز سر هوش می برد و زدل شکیب
وقار از سر و پیکرش آشکار	ز نقاش خلقت یکی شاهکار
ندیدیم کسی را ازو بد خیال	که بد در حقش بد خیالی محال
به خود گفتم آیا فرشته است این	که افتاده از آسمان بر زمین
ز جنس بشر این چنین دلبری	نباشد - ملك هست این باپری
چه فرخنده روز است آن شوهری	که دارد چنین دلر با همسری
قضا را بیک روز در بوستان	بدم باتنی چند از دوستان
که ناگه ز در رفتن تیر چند	شد از کوچه فریاد و غوغا بلند
برفتیم بهر تماشا برون	تنی چند دیدیم در خاک و خون
به تحقیق پیوست کین ماجرا	برای زنی بوده در يك سرا
چو آهوی افتاده اندر کمند	زن متمم شد گرفتار بند
بجانم شدم دیگر از عمر سیر	چو افتاد چشمم بروی اسیر
همان بوده دیدم زن بد سیر	که بودی مرا چون ملك در نظر

بجز شوهرش بر همه یار بود	نهانی تبه کاریش کار بود
به چشم من غفرته آمد پری	که از ساده لوحی و خوش باوری
نه هر صورت آینه سیرت است	نه هر سیرتی نقش در صورت است

نمی خواهی از زندگی را زوال
پرهیز از مار خوش خط و خال

پند دهقان

که ای خاطر از دور گردون پریش	شبی گفت دهقان بفرزند خویش
زیان وارد آورد بر شاخ برك	اگر حاصل باغ را زد تگرك
نباشد در این کار دست كسان	چو جز دست دادار روزی رسان
گناه است كز كار یزدان گریست	دگر راه بر شكوه و گریه نیست
که او میدهد آنچه می بایدت	صلاح است هر آنچه زو آیدت
نباشد بدی در جهان بیخودی	بدی کرده بودی و دیدی بدی
خیالی بجز این سزاوار نیست	در اینجا بجز داد در کار نیست

اگر بنگری هر چت آید به پیش
نه بینی در آنجا مگر دست خویش

زن زشت رو

ولی بود بیچاره را چهره زشت	یکی را زنی بود نیکو سرشت
از این غصه میتافت دل در برش	نمیدید جز تندى از شوهرش
بدو داد دشنام کی زشت رو	شنیدم که آن شوهر تند خو
که پیچید بدبخت بر خویشتن	ازین طعنه زد نیش بر قلب زن

بگفتا که ای بیخرد هوشدار	مزن طعنه بر صنع پروردگار
کلام تو از کفر آکنده است	که ایراد بر آفریننده است
مرا زشت صورتگر آراسته است	که نقش من از کلك او خاسته است
نباید بروی من این عیب راست	و گر هست ایراد نقاش راست

مرا هست نقصی بصورت عیان

ترا عیب‌هایی به سیرت نهان

کلام تلخ

شنیدم که روزی به پیش امیر	به تندی سخن گفت دهقان پیر
نهمیده طرز ادای سخن	نسنجیده موقع برای سخن
زبان درشتی بوی باز کرد	بد و ناسزا گفتن آغاز کرد
دهی کز تو در کشور آباد نیست	ز کشور نشینان دلی شاد نیست
بری روزت اندر بساط شراب	به مستی و شب بگذرانی بخواب
ندانست در دل کلام درشت	چنانست کو بندسندان به مشمت
بر آشفتمرد ستم کار و گفت	مزن پیش نی اینقدر حرف مفت
بخوبی چو دانی ستم پیشه‌ام	نباشد ز خونریزی اندیشه‌ام
چرا بی محابا برانی سخن	که بازی کنی با سر خویشتن
بهر کس سخن تلخ آید به کام	نباشد چو شیرینی اندر کلام
چوناید ز کس جز ستم داوری	خطاهست پیشش زبان آوری

دولت

که این نکته را گوش دارای پسر

مرا این چنین گفت روزی پدر

در این آرزو جان خود را مکاه	به بیهوده از بخت دولت مغواه
نشاط دل و شادی جان دهند	دعاکن ترا روح ایمان دهند
که آنهم نه باسیم و زر حاصل است	نشاط از فروغ چراغ دل است
که يك عمر از غم نخندیده است	توانگر بسی چشم من دیده است
بدولت سرای است و در ماتم است	بکاخ اندر است و دچار غم است
ولکن محیطی پراز خنده است	بسا نیز ویرانه کز بنده است

همسر بد

بدر کلبه پیر روشن دلی	گذر کرد شهزاده مقبلی
مکان کرد در موقف احترام	فرود آمد از اسب آن نیکنام
که شهزاده بود آزاده مرد	درودش فرستاد و تعظیم کرد
مرا کن دعائی بوقت نماز	سپس کرد درخواست با صد نیاز
که از هر بدی رستگاری دهد	خداوند از لطف یاری دهد
جوان را دعا کرد تقدیس و گفت	دل پیر زین گفته چون گل شکفت
ترا دور از همسر بد کند	خدا همدمت دیو گردد کند

نه تنها بود در خطر جان ازو

بود در خطر دین و ایمان ازو

تکبر

که روشن دلی بود و صاحب سخن	پدر پند میداد روزی بمن
که از کبر و نخوت در آیی بسر	برون کن تکبر ز سر ای پسر
چو پیروز شد رستم نامدار	نخواندی که در جنگ اسفندیار

هم آورد خود دید در خاک و خون	بمیدان در افتاده خوار و زبون
بر آورد از کبر انسان خروش	که چرخ فلک را بدرید گوش
چو آورد از روزگارش دمار	بزد بانك بر آن سیه روزگار
به گفتار فردوسی استاد فن	خداوند شعر و جهان سخن
که گفتا ترا دست رستم به بند	نه بتدد مرا دست چرخ بلند
بسی بر نیامد که گردون ببست	به پشت آنچنان زان زبردست دست

که در دست بی مایه چون شغاد

زبون شد سپهدار والا نژاد

یار ناسازگار

گرفتار نادان بماندم بسی	نماند گرفتار نادان کسی
چو شد یار ناب و ناسازگار	نخندد برویت دگر روزگار
که با ازدهائی شدن در قفس	به از نا تراشیده هم نفس
به شمشیر دشمن شدن رو برو	به از روبه ابروی یار دو رو
ندانم که گفت این حکایت بمن	که فرماندهی بود اندر یمن
به پیچیده کردن ز فرمان شاه	از آن تیره دل روز مردم سیاه
علم کرده عمری به عصیان بلند	به طغیان بر آورده سرها به بند
مکان داشت درسنگلاخی چو دیو	بر آورده از خلق بانك غریو
به هر کوی از و دست تاراج باز	بروز و به شب پای یغما دراز
به سرکوبی اش رفت فرمان ز شاه	روان شد بسویش زهر سو سپاه
پی رزم جنك آوران از دو سو	بدشتی کشیدند صف رو برو
کمین بر گشادند و تیغ آختند	دو آشفته دشمن بهم تاختند

چو شیران جنگی بدشت شکار
در آورده مردان به خوی پلنک
پس از گردشی چند میدان جنگ
در انداخت رزم آزمائی کمند
ز دربار شاهی بیک طرز سخت
یکی گفت بایست زد گردنش
یکی گفت از و پوست بر کندن است
اشارت یکی کرد در چار میخ
و یازیر زنجیر بند آورند
به نوبت سخن گفت دستور پیر
که آمد پسندیده در انجمن
بگفتا که رنج سیاست دمی است
همان به که شه داردا و رابه بند
که آرد به کردار نا سازگار
کند زندگی تلخ چندان برو
زنم ملجی اندر طعام کلام
چو طوطی کلاغش بود هم نفس

یلان رو نهادند در کارزار
چو سوزنده برقی به جولان برنک
به نیروی عاصی گرفتند تنک
بر آورد سردار یاغی به بند
برفت حکم اعدام بر گشته بخت
جدا کرد با تیغ سر از تنش
جزا یا که در آتش افکندن است
کشیدن گرفتن تنش را به سیخ
به چنگال درندگان بسپرند
جهان دیده دانای روشن ضمیر
سخن خوشتر آید ز صاحب سخن
دهی در سیاست عذابش کمی است
مرادف به نابابی اندر کمند
بهر لحظه از روزگارش دمار
که هر دم کند مرگ را آرزو
به یک بیت سعدی عایه السلام
غنیمت شناسد خلاص از قفس

(۲) جوان مردی

بامر شه وقت بمباردمان

در آن تیره عهدی که شد پارلمان

- ۱- شمشیر جواهر دار
۲- مربوط با انقلاب تبریز در ۱۳۲۶ هجری قمری به پیشوائی ستارخان است که این شهر مدت یکسال دولت به سختی مقاومت کرده و فاتح شد و آزادی ایران را از دولت وقت گرفت

بهر گوشه اشرار در قتل و عام
 زمین سرخ از خون آزادگان
 که بر پای شد شورش رستخیز
 به تن کرده مردان سلاح نبرد
 سلحشور ستارخان دلیر
 میان بسته با عزم راسخ به جنگ
 ز اطراف هم لشکر بی شمار
 دو لشکر بهم از کمین تاختند
 به یکسال رزم آوران از دوسوی
 همه مردم شهر در اضطراب
 بسا خلق بر روی يك پاره نان
 مرا سال آن دوره بودند کی
 برون رفتم آخر بامر پدر
 گروهی بدشت اندر از رهنان
 بتاراج و غارت گشادند دست
 نه رختی به تن ماند و کفشی به پا
 ز سر ما مرا سخت لرزید تن
 بگفتا نباشد روا هم چنان
 گرفتیم مارخت از او هر چه داشت
 کرم کرد در حقم آن مرد راد
 سزد خوانم آن دزد حاتم همی
 چو انصاف آورد و مردی نمود

با حرا رشد روز روشن چوشام
 دل از کف به عشق وطن دادگان
 ز تبریز و آن مردم پرستیز
 که از هم نبردان سر آرد بگرد
 دلیر پلنگ افکن و شیرگیر
 سپهدار و سردار با نام و ننگ
 گرفتند این شهر اندر حصار
 به کشتار هم تیغ کین آختند
 بروی اندر آورده بودند روی
 که بستند برشهریان راه آب
 که حسرت بماندند و دادند جان
 چه خوش بود آن دوره کودکی
 من از شهر با کاروانی بدر
 گرفتند شب راه بر کاروان
 ببردند هر آنچه دیدند هست
 گرفتند از ما کلاه و قبا
 یکی رحمت آورد بر حال من
 که لرزد چنین کودک ناتوان
 برهنه نشاید بسر ما گذاشت
 یکی از قباهای من پس بداد
 که از دزد بود آن کرم حاتم
 مرا آن کدورت ز خاطر زدود

کنون هم بهر وقت یاد آورم
 ثنا گویم آن مرد را زان کرم
 ستم هم چو از روی انصاف هست
 مرا زان ستمکار دل صاف هست
 کسانی که از گفته درسفته اند
 مرا انصاف را نصف دین گفته اند

نمایشی از معیشت

بسالی زمستان به سختی گذشت
 طبیعت چنان سخت آورد زور
 همه روزه باد شمالی وزان
 هر آنکس که بی سازوبی برک بود
 گروهی شد از مردمان فقیر
 نه سوز درونی ز يك خون جگر
 نه آبی ز چشم یتیمی روان
 شبی اندر آنسال در ماه دی
 سپهر کج اندیش آورد پیش
 بتالار يك خانه با شکوه
 یکی جشن شاهانه برپای بود
 گروهی همه بر سر خوان سور
 ز فریاد شادی و از بانك نوش
 نشسته عروسی بیالای تخت
 ز سرما بدان خانه بالزرتن
 بنالید بیچاره کی مردمان
 بدان سان که خون در تن افسرده گشت
 که از خلق برخاست غوغا و شور
 همی ریختی جان چو برک خزان
 ز سرما هم آغوش با مرک بود
 بهچنگال پتیاره مرک اسیر
 که آتش در افتاده بود از اثر
 که یخ بست این آب در آبدان
 که میلرزم حالا هم از یاد وی
 دو بازی نمایندۀ نوش و نیش
 کشیده سوی چرخ سرهمچو کوه
 غریب دوف و نالۀ نای بور
 همه مست و سرگرم عیش و سرور
 بر آورده از چرخ نیلی خروش
 پیا تخت اوروی آورده بخت
 بدر یوزه آمد یکی پیره زن
 نمابند شادم بيك پاره نان

شود همچو بنیاد هستی خراب
ولکن نشد حاصل از ناله کار
سرانجام بدبخت شد نا امید
ز اندوه خونین دل و اشکبار

(۲)

ز پیرایه فرش بد شرم گین
غنوده در آن دخت مه پیکری
جوگیسوی خود روز کارش سیاه
دل مادر از ناله اش میطپید
نیاورد رحمی بر او روزگار
بر آوردم از آستین سؤال
به خود شرم هموار کردم بسی
جگر گوشه ام را شبی پرورم
خورانم بفرزند بد بخت خویش
نه بخشید در سنك خارا اثر
بحالم نیاورد رحمت کسی
دمی گیرم او را در آغوش خویش
بر آورد از بینوایی خروش
جگر گوشه خویش را مرده یافت

(۳)

بفردا بر آمد مخالف برون
نمودند شادی کنان ازدحام

که از درد و محنت دلم شد کباب
بسی ناله کرد آن سیه روزگار
از آن مردم سفله رأفت ندید
بکاشانه برگشت با حال زار

یکی پست خانه چو شیب زمین
بگسترده در يك طرف بستری
ز تاب و تب افتاده حالش تباه
ز سوز جگر ناله ها می کشید
بر احوال فرزند بگریست زار
به خود گفت کز بهر این نو نهال
دو دست گدائی بهر ناکسی
که شاید غذائی بدست آورم
فروشم بفردای آن رخت خویش
ولی اشک چشمان این خون جگر
تمنای رأفت نمودم بسی
دهم تسلیت حال ر قلب ریش
نظر کرد بر دخترش باخت هوش
چرا؟ پیکری سرد و افسرده یافت

دوبازی ز پس پرده دهر دون
گروهی ز مردم همه شاد کام

بر اطراف اورنگ مه پاره
 وزانسوی تابوت بیچاره
 نمایان شد و مادری دردناک
 روان از پیش تا سپارد بخل
 به حسرت همی دختر خویش را
 جوان مرك بداختر خویش را
 ببین تاچه فهمی ازین روزگار
 کزین قصه داد بخاطر هزار

حربه انتقام

چناری که صد سال بر پای بود
 همی بود چون چرخ نیلوفری
 نه خاطر بد از تند بادش نژند
 نه از خشك سالیش پژمردگی
 که سیراب میشد بسالی چنین
 بسر از بلندیش پندار بود
 همی گفت شاه درختان منم
 اگر زور بر (با اوباب) افکنم
 منم آن درخت سر اندر سما
 زانبوه برگم بسان سحاب
 کنم نور خورشید را همچو میغ
 بر آورد سر تا نهالی جوان
 بزور آرم از روزگارش دمار
 گیاهی بروید گر از پایهام
 ندارند چون تاب ایستادگی
 سر از کبر بر آسمان سای بود
 زمین سایه گستر ز پهناوری
 نه سیل حوادث رساندش گزند
 نه بر برگ و بر شاخش افسردگی
 سر از ابرش و بن زقعر زمین
 غرووش ز اندازه بسیار بود
 فزوتتر که ایشان بشاخ و تنم
 سر و دست او را بهم بشکنم
 که هم دوش هستم بهیمالیا
 کشم پرده بر چهره آفتاب
 همی از درختان بستان دریغ
 نمایم قدش در جوانی کمان
 خزانیش کنم آشکار از بهار
 شود خشك فی الفور از سایهام
 سر آرند بر خاک افتادگی

کرا هست یارای گفتار من
 چو من اندرین الکه فرمانرواست
 نیندیشم از ناله زیر دست
 ندارم نه از کینه دهر پاس
 چنان بر سرش بود سودای کین
 ندانست بیچاره خود پرست
 که تیر جزا رفته در شست‌هاست
 ندانستی آخر بدان خیره سر
 سر وقت وی پیر دهقان رسید
 نهاد اره تیز بر پای او
 چو بر پیکرش کرد آهن تماس
 سراپاش لرزیدن آغاز کرد
 ولی کار خود حربه انتقام
 که بیداد باشد بقانون داد
 بینداخت بر خاک تیره برو
 بزد برکش از شاخ و شاخش زتن
 هر آن را پسندید بر دیگران
 ز فهرست گیتی اش افتاد نام
 که آه تبه حال در صبحگاه
 بسوی خدا صبحدم آه را
 قیام قیامت بپا میکند
 اگر مرد دانائی و هوشیار

توانای بد گوئی از کار من
 ز فرمان توانای عصیان کراست
 به رحم و مروت نیم پای بست
 نه از چرخ واز انتقامش هراس
 سیه شد کزان چشم فرداش بین
 نشاید که از کرده غافل نشست
 زدستی که بالای هر دست‌هاست
 چه آمد بسر از قضا و قدر
 چو از سایه اش باغ پژمرده دید
 بر آورد فریاد از نای او
 بزد دست بر دامن التماس
 پی استغاثه دهن باز کرد
 رسانید پایان به وفق مرام
 امان بر ستمکار خونخوار داد
 گروهی رهانید از شر او
 تن از بیخ و شدی بخش از خاک کن
 خودش نیز آمد گرفتار آن
 شدش روزگار بزرگی تمام
 کند روز بیدادگر را سیاه
 محال است بستن دگر راه را
 چو شب زنده داری دعا میکند
 بگیر عبرت از داستان چنار

چو سر بر کشیدی نگر زیر پا
نیاور قوی پنجه آهنین
سر انجام بین باز کن دیده را
بیندیش از التهاب درون
که این سوز چون شعله آتش است
چون این آتش او را بگیرد بجان
مشو خیره هرگز ز بالا به پست
فرو مانده بی دست و پا را پیا
به از آرزوی چارگان ز آستین
مسوزان درون ستم دیده را
مبادا که این سوز افتد برون
که از آه دل سر بیلاکش است
بگیرد ترا نیز در خانمان
که دستی است گویند بالای دست

بدریا روان گشتی از نا خداست
هم آن نا خدا را روان از خداست

دو پادشاه ایران

ز صفاریان مرد و شاه گزین
یکی زان دو تن داشت یعقوب نام
پدر داشتش حرفه روگری
چو بر تخت شاهی مکان بر گرفت
به نیروی خود گشت صاحب سریر
شب و روز کار جهان ساختی
بآسایش جان تألف نداشت
چواز کار ایران زمین آرמיד
به تسخیر بغداد پرچم گشاد
مهیاشد از هر دو سو کار جنک
زسوی خلیفه به پیش اش روان
نمودند شاهی در ایران زمین
که از تیغ او دشمنان بود رام
ز همت پسر یافت زان سروری
به شمشیر باج از جهان بر گرفت
سر سر کشانرا در آورد زیر
نیاز و به نعمت نه پرداختی
در امر معیشت تکلف نداشت
کران لشگری بعد گرد آورید
نزول بر کن خلافت فتاد
به بغدادیان کار شد سخت تنگ
پی آشتی شد سفیری نهان

چو بر خدمت شاه ایران رسید
فتاده به بستر بد آن شهریار
بيك سوي او نان خشك و پياز
ننا خواندش و داد عرض ورود
كه فارس خراسان زايران زمين
شود استرا باد هم واگذار
وليكن ز اطراف بغداد خيز
بدو گفت يعقوب اي هوشمند
نيابد بحالم ره افسردگي
كسي كو نكرد است عادت بناز
ته گردون نه سلطان نه سلطان پرست
تترسد ز بي ميري روزگار
چو خو کرده باشد به بيچارگي
وليكن گر از جنگ يابم مراد
ز تخت بلندش نگون آورم
دلش را ز اندوه خون ميكنم
سرش را ز افسر كنم بي نياز
چو بشنيد اين گفتگو زان امير
هم اندر زمان گشت يعقوب سخت
پس از مرگ يعقوب شد عمر شاه
در دوستي با خليفه گشاد
به تن پروري بود حرصش فزون

و را از مرض حال پژمرده ديد
تن از تاب و تب خسته و دلفكار
بيالاسرش تيغ دشمن گداز
به گفتار صاح آن زمان لب گشود
بود تاكه بر خيزد از بين كين
بملك تو اي خسرو كامكار
مكن آتش حرب زين پيش تيز
ازين جنگ اكر بر من آيد گزند
ندارم ازين راه آزرده گي
بسازد به عمري بنان و پياز
نيابند بروي به نيروي دست
ندارد دل از درد محنت فكار
چه غم دارد از روز آوارگي
دهم دستگاه خليفه بباد
بخاك اندرش واژگون آورم
تكبر ز مغزش برون ميكنم
دو چشمش فرو بندم از حرص و آزار
به بغداد برگشت آنكه سفير
مريض و ازين دار بربست رخت
بگرداند يك سر عنان سپاه
بدر بار بغداد گردن نهاد
مقيد به آسايش نفس دون

زبون گشت از گردش آسمان	یکی روز در جنگ ساهانیان
زیرنك این واژگون چرخ پیر	بیفتاد در دست دشمن اسیر
غذائی همانروز در وقت شام	بدلو اندر آورد پیشش غلام
بگردن همی دلو با خویش برد	سگی پیش رفت غذا را بخورد
پس آنگاه ازدل بر آورد آه	بخندید ازین عمر با قاه قاه
ز اسباب طنجم همی برد بار	که سیصد شتر صبح اندر قطار
زانواع نعمت بدم شاد کام	ز سیم و زرم بود ظرف طعام
بدلو وسك آنرا به گردن برد	غلامی کنونم غذا آورد
چو بیند ز گردون سفله گزند	تنعم کند مرد را درد مند
چو بدیننی از چرخ نیلوفری	زبونت کند خوی تن پروری
شد آوازه از وی نباشد بلند	بزرگی که بر نفس خود پای بند
ز ره بستر و خود بالین کنند	شهان خواب در خانه زین کنند
شبان از بی خواب چون رخت کند	رود گرك در گله گوسفند
بدونان نیارد چو دست نیاز	قناعت کند مرد را سر فراز
ز گفتار سعدی خدای سخن	یکی شاهد آرم در این انجمن

قناعت توانگر کند مرد را

خبرده حریص جهان گرد را

گربه و پلنك

بسر پنجه آهین پلنك	گرفتار شد گربه تیز چنك
بجان خواست از چنك وحشی امان	خروشی بر آورد از هول جان
چو بیداد کردی مزین حرف مفت	بسر پنجه اش کوفت درنده گفت
که فریادت آید مرا هم بگوش	مگر گوش دادی بفریاد موش

تو امروز بر ناتوان رحمت آر
که این رحم فردایت آید بکار
دعای زاهد

به کشتی بدریای مازندران که کم ماند کشتی رود قمر آب گرفت از دل سر نشینان قرار که درید گوش فلک از خروش که ماهی بدل خوف از جان گرفت دمادم همی یافت ظلمت فزون بسوی هوا در گرفتند اوج کف آورده بر لب زخشم و زکین همی داد از آب آتش نشان همی ریختی سنک فرسنگ ها چو دیدند مرك را در کمین که آورد سر مركشان در کمند ز بیتازه مرك در الامان که ای ناخدا از برای خدا بغیر از تو ما را پرستار نیست برای نجات آنچه شاید کنیم نمودند در آب دریا رها که شاید تواند رسد بر کران که نزدیک بر غرق شد بارها	نشستند جمعی ز نام آوران پدیدار شد ناگهان انقلاب تکان خورد و لرزید سیماب وار چنان سخت در یاد آمد بجوش به سختی چنان باد و طوفان گرفت شد از ابر روی هوا قیرگون ز هر گوشه موجها فوج فوج چو دیو خروشنده خشمگین بمانند يك كوه آتش فشان ز بر خوردن موج بر سنگها بهم خورد جمعیت سر نشین صدائی شد از خوف و وحشت بلند دویدند هر سوی از هول جان گرفتند از دامن ناخدا بفرمای تا چاره کار چیست بفرمای هر آنچه باید کنیم بفرموده ناخدا بارها سبك کرد کشتی ز بار گران ولیکن نشد چاره زین کارها
--	--

دل از هول بیچارگان باختند
ولی باز گشتی در آنورطه گاه
چو کاری نشد حاصل از ناخدا
ز هر سوی دست انابت بلند
همه در مقام مناجات بود
نهادند و سودند برخاک سر
نبودند چون در طریق صواب
یکی زاهدی اندران جمع بود
بگفتند ما بر خطا اندریم
که در پیش یزدان شفاعت کند
نمودند از روی صدق و صفا
دعا کرد آن پیر روشن ضمیر
در اینورطه ما را بفریاد رس
شنیدم که آن مرد صالح روان
هماندم بفرمان فرخ سروش
به ناگاه دریا ز طوفان فناد
به کشتی درون خواست غوغا و شور
همه اهل کشتی ز پیرو جوان
بگفتند حقا فرشته است این
ملك باشد این پیر فرخنده فر
بزدنا خدا بوسه بردست و پاش
بگواز کرم سر این کارچیست

ز بیچارگی لنگر انداختند
پریدی بهر سوی چون پرگاه
گرفتند آن گاه رو بر خدا
نمودند آن مردم مستمند
سرافکنده در عرض حاجات بود
ندیدند از این دعاها اثر
نگرید زایشان دعا مستجاب
که در بین انجم چون شمع بود
همان به به زاهد پناه آوریم
که حاجات ما را اجابت کند
ز مرد خدا التماس دعا
خدا یا ز بیچارگان دستگیر
نباشد بغیر از تو کس داد رس
چو بگرفت رو بر سوی آسمان
بیفتاد دریا ز جوش خروش
بيك لحظه باران و باد ایستاد
ز فریاد شادی و بانك سرور
گرفتند آن زاهد اندر میان
ز نور خدائی سرشته است این
که افتاده اندر لباس بشر
بگفتا که فرخنده و شاد باش
کرامت بد این جای انکار چیست

چه کردی که این موج و طوفان شکست
 هوا گشت آرام و طغیان نشست
 بخندید زاهد ز گفتار او
 از این طرز رفتار و کردار او
 پس از خنده با مهربانیش گفت
 نباشد در این کار جای شکفت
 که مولائی از بنده با وفا
 کند از سخا حاجتی را روا
 به راه خداموی من شد سفید
 سر سوزن از من خلا فی ندید
 نرفتم رهی جز ره راستی
 نگفتم مگر آنچه او خواستی
 نکردم مگر آنچه فرموده بود
 ندیدم مگر آنچه بنموده بود
 نبودم مگر سر بفرمان او
 نخوردم مگر از سر خوان او
 کنون هست جای تعجب مگر!
 تمنائی از من پذیرفت اگر!
 چو میخواست خود آنچه من خواستم
 عطا کرد آن بی کم و کاستم

بدرگاه او سر بفرمان بنه

سر سروری آرو فرمان بده

زن هوا پرست

شنیدم که يك مرد فرخنده فال
 زنی داشت در خانه صاحب جمال
 از آن زن دو فرزند دلبنده داشت
 بدل مهرها زان دو فرزند داشت
 پدر روزها بود مشغول کار
 مرتب سر کار خود بر قرار
 بسر پنجه کار و زور تلاش
 بخوبی رسیدی به وجه معاش
 ز راه حلال آنچه می آمدش
 شدی مصرف آنچه می بایدش
 چو از کار روزانه پرداختی
 سوی خانه میرفت با قلب شاد
 سوی خانه میرفت با قلب شاد
 گرفتنی دو فرزند اندر کنار
 نشاندی زنش را بخود روبرو
 کشیدش دست نوازش بمو
 یکی بر یمین و یکی بر یسار
 زنی بودش و آن دو فرزند یاد
 زنی داشت در خانه صاحب جمال

دلش می شکفتی ز گفتار او
که می ساختندی به پیش و به کم
نه از دیگران غیبتی داشتند
ندادندی از کف عنان زبان
در آنخانه از مهر بود و وفا
که مهد خوشی بود آن عائله
محیطی پر از خنده و از نشاط
فقط اندکی دست مزد حلال
نبودی مگر قسمت مزد کار
ز آلودگی ها بجز سادگی

بدش چشم روشن ز دیدار او
نه اندیشه در میان بود و غم
نه از کس بدل نفرتی داشتند
نه از عیب کس صحبتی در میان
همه گفتگو با کمال صفا
نبودند از یکدیگر در کله
غرض بود آنخانه و آن بساط
ولی مرد را بود از جاه و مال
بدستش ز سرمایه و اعتبار
نبود از قیودش جز آزادگی

(۲)

بدین صاحب آبرو آفرین
در آن کوی همسایه با یک امیر
بدربار شه صاحب احترام
یک روز شد روبرو با امیر
همه خلق در موقف احترام
برای تماشا زهر بام و در
نشستش بخاطر غبار از مالال
بمیزان در آورد با شوهرش
نه این را بهفت آسمان کوکبی است
چو این یک فزون میرا صطل داشت
ز شوهر پیا موزه پاره دید

نیش آبرو جز عرق در جبین
قضارا بد این خاندان فقیر
امیری فزون رتبه عالی مقام
زن مرد برگشته بخت و فقیر
که میرفت با موکب واحتشام
برون کرده سراهل آن ره گذر
چو زن دید این حشمت و این جلال
امیر سپه را بدل اندرش
دید آن یکی صاحب موکبی است
شکوه آن یک از رأیت و طبل داشت
از آن یک به کف برق قداره دید

از او دید تاجی به سردوش‌ها
 مزین به مهمیز آن چکمه‌اش
 در آن يك مقامات بسیار دید
 دل آزرده شد سخت ازین ماجرا
 نیامد به گیرم چنین شوهری
 چرا جای دیا قبا بر تنم
 به انگشت‌ها جای انگشترم
 مرا هست چشمان همچون غزال
 مرا باشد این گیسوی مشک‌بیز
 چرا زیور سینه مرمر
 مرا هست شایسته شوهر چنین
 فزونیش تنها به سیم و زر است
 مرا هم بود پیکری چون بلور
 چنین سینه مرمری چون رخام
 گراور است سرمایه‌ها از جلال
 ز شاهست او را اگر دستخط
 (که يك خال اگریش حافظ برم
 منم ماه اگر آسمان است او
 که ماه است زبنده آسمان
 نه او برتر از خسرو عالم است
 چو باز آید از بارگه وقت شام
 سرش را بر آرم به خم کمند

فراوان ازین زخم بردوش‌ها
 زیر آهن افتاده این دو کمه‌اش
 ولی شوهرش رابی‌خوار دید
 سیه دل بخود گفت آخر چرا
 به بی پایه مردی شدم مشتری
 نباشد جز این کهنه پیراهنم
 بود زخم زانگشت و خاکشترم
 کنم سرمه‌اش گرد خاک ذغال؟
 زویرانه سقفش کنم خاک ریز!
 نشد سینه ریزی پر از گوهرم
 که شأنم از او نیست کمتر یقین
 زمن امتیازش بدین گوهر است
 تنی در سفیدی چو دریای نور
 کفل‌های چون خرمن سیم خام
 مرا هست پیرایه‌ها از جمال
 مرا از خدا هست بس خال و خط
 بخارا سمرقند را میخرم)
 منم سرواگر بوستان است او
 بود سرو اندر خور بوستان
 نه شیرینی من ز شیرین کم است
 بيك عشوه کاش نمایم تمام
 بيك تار مویش کنم پای بند

ز اوج غرورش در آرم برو
بیندازمش زیر پایم بخاك

گشایم یکی تیر مژگان براو
ز تیر نگاهش کنم سینه چاك

(۳)

بدر شد ز ره راه دیگر گرفت
مبذل به کین گشت مهر و وفا
هوای دوفرزند و آن شوهرش
نه ز آن بخت برگشته آزاده مرد
به دشنام دادن دهن باز کرد
به رفتار زشت و بکردار بد
دورویی بد آنخانه آورد روی
که در فکر خود بود آن خود فروش
همی خواست ز آنخانه آید بدر
ز جغد غم آنخانه ویرانه شد
به گلشن پیا کرد شور خزان
که این کار منجر شد بر طلاق
به بی آبرویی در آورد روی

غرض قلب زن تیرگی در گرفت
کدر آمد و بردش از دل صفا
برون کرد آن بیوفا از سرش
نه یادی به دل ازدوفرزند کرد
به بدگویی از شوهر آغاز کرد
دل آزد او را بگفتار بد
ز نیرنگ آن سفله بی آبروی
نرفتش ز مردم نصیحت بگوش
شدش خانه چون دوزخی در نظر
مبذل به ماتم سرا خانه شد
یك باره باد خزان شد وزان
سر انجام آمد زمان فراق
بدر رفت پتیاره زشت خوی

(۴)

به گلشن تو گویی دو پروانه بود
کشیدند از غصه سر زیر پر
نشسته است در پشت زانوی غم
همی بود در فکر اطفال خویش
ز بی سرپرستی زبون مانده اند

دوفرزند كوچك كه در خانه بود
ندیدند دست نوازش بسر
يک گوشه شوهر قد آورده خم
نبودش بسر فکر احوال خویش
کز آغوش مادر کنون رانده اند

گرفتار محنت ز بی یآوری
همی گفت میریخت اشک از ملال
که باشد چو من نیستم یارشان
چو من میروم روزها بهر کار
به تنهایی اطفال بی پا و دست
زن دیگری گر کنم انتخاب
که اطفال بینند نا مادری
کجا بشکفد گل چو بادست آب
ازین ماجرا روزگاری گذشت
کسی واقف از حال آنها نشد
نشد مطلع کس ز اغیار و یار
ز پس پرده بازیگر دهر دون
کجا در پراکند آن جمع را
کجا منتهی گشت این سرگذشت
چسان کشتی آخر بطوفان شکست
کجا داد این آشیان را بیاد
که این سفله گردون ازین کارها
تفو بر وفای توای چرخ دون

(۵)

که سخت است اندوه بی مادری
دل افسرده بدبخت آشفته حال
بهنگام سختی پرستارشان
که باشد بدین طفلها غم گسار
چه سازند بی مادر و سرپرست
ز اندوه باید شوم دل کباب
ز مادر نمایند یاد آوری
خورد باز ماند ز آب سحاب
کس از آخر کار آگه نگشت
سرانجام این قصه هم کهنه شد
که چون شد مرانمرد در روزگار
چه بازی بر آورد آخر برون
کجا کرد خاموش آنشمع را
کجا مرد را آب از سر گذشت
بسنگ آمد و یا که در گل نشست
دل خود کجا کرد زین کارشاد
بعادت نموده است بسیارها
آلهی شوی تا ابد سرنگون

که این داستانرا نمایم تمام
ندانم که خواننده را چون بود
ز اندوه و غم گریه کردم بسی

فقط مانده است اندکی از کلام
مرادل از این قصه پر خون بود
شبیهی گفت این قصه بامن کسی

اگر قدرتی داشتم در سخن
توانستمی گر نمایم بیان
تو هم اشک میریختی هم چو من
بدررفت از خانه آن بدضمیر
فراوان وسایل در آورده بود
مزمین سرائی چو باغ بهشت
ز گل بود باد صبا پرفشان
بهر گوشه باغ و طرف چمن
بیک گوشه لاله ها می کسار
گل سرخ چون لعبت دلفریب
چو گلشن ز گلهای نو خاسته
در و بام و دیوارها زر نگار
به سطح زمین فرشهای حریر
یکی بزم شاهانه بر پای بود
در آن بزم یک لعبت سیم تن
نمودار از زیر پیراهنش
برقص اندر افتاده باغنج و ناز
صداهای تحسین زمردان بلند
پیاپی گرفتندی از وی شراب
چو این لعبت آید بساقی گری
دگر روی زن بر همه باز شد
نمی برد دیگر ز بی عفتی

چو سعدی بدم من هم استادفن
بدان سان که بشنیدم این داستان
چو آنکه شدی از سرازام زن
فرو شد به دولت سرای امیر
که اندر دل مرد جا کرده بود
چو خلد برین خاکش عنبر شرشت
ز پرهای گل باغ گوهر نشان
سمن بود و نسرين بدو یاسمن
بیک سوی افتاده نر کس خمار
ز سر هوش می بردوز دل شکیب
در آن غرقه بود آراسته
مزمین چو یک حجله گاه نگار
زهر گوشه می خاست بوی عبیر
غریو دف و ناله نای بود
ز مشک کی حریری به تن پیرهن
چو یک خرمن نقره سیمین تنش
بآهنگ رنگ و باواز ساز
که این رقص بسیار شد دل پسند
همه مست ساقی و از می خراب
به می عابد از وی بود مشتری
فروشنده عشوه و ناز شد
نه از خود نه از دیگران خفتی

بدش خود فروشی شب و روز کار
بدانسان که دانی از او گشت سیر
بنامردی آخر نمودش جواب
باین خانه آن خانه رومی گذاشت
دگر شهره شهر و بازار شد
بهر کس که میدید دمساز بود

(۶)

در آمد از آن خیره سر در زوال
بماند و برفت از رخس آب تاب
ولیکن ندید از دواها شفا
نماند از تن او بجز استخوان
زهرسوی بیچاره درمانده شد
بویرانه بود و میداد جان
گذشتی نمودی بدقت نظر
بمن گرتوان آنقدر ده امان
مگر بگذرد نازنین شوهرم
بیوسم ز پای وی و جان دهم
بگیرم بسوی خداوند راه
بروی سیاه از گناه آمدم
گناهان من از کنا هم چه غم
ز دستم که خاک سیه بر سرم
دو آرام قلب و جگر پاره ام

بدین گونه بودش همی روزگار
پس از مدتی کاهرانی امیر
شد از وصل او یکزمان کامیاب
چو بیخانمان بود جائی نداشت
ز بیچاره گی یار اغیار شد
بهر خانه میرفت در باز بود

بسی بر نیامد که حسن و جمال
برنجوری افتاده از خورد و خواب
بداد آنچه بودش بخرج دوا
ز امراض مسریش کاهید جان
در آورد روهر کج را رانده شد
شنیدم که در وقت نزع روان
بهر کس بحسرت که از ره گذر
همی گفت ایمرک بر تاب عنان
در این آخرین دم ببالاسرم
سیه روی خود را پیایش نهم
بدستی پر از بارهای گناه
بسویت آلاها براه آمدم
ولیکن چو باشد ز لطف تو کم
ندانم چه آمد بسر شوهرم
چه شد حال اطفال بیچاره ام

ندارم خبر مرده یا زنده‌اند	ندانم کجاها پراکنده‌اند
اگر شوهرم بود دارم یقین	چو میدید انجام کلام چنین
گرفتی ازین حال بر دل ملال	مرا از کرم مینمودی حلال
چه میشد ز حال خبر داشتند	ازین حال من دیده تر داشتند
بدند آگه از این پریشانیم	در این واپسین دم پشیمانیم
چسان سر بخاک سیه می‌نهم	بحسرت در این گوشه‌جان میدهم
بدیشان بر ای پیک باد سحر	ز سر منزل آخرینم خبر
مگر قطره اشکی نثارم بکنند	چو روزی گذر بر مزارم کنند
در این آرزو بود کاهد بلب	دگر جان بدبخت از تاب و تب

زدنیا دلی پر کدر داشت رفت

بدنیابش آنچه بگذاشت رفت ۱۳۲۰

(۱) اندیشه‌های یک شب بد خوابی

در کرمانشاه

باز فکر آمد و بد خواب شدم	فکرها کردم و بیتاب شدم
خواب نگرفت مرا نصف شب است	جانم از فکر به تاب است و تب است
هر کجای نگرم هست سکوت	عالمی هست سراسر ملکوت
همه آرام گرفتند و قرار	من ز بیداری فکرم بیدار
خلاق در خواب و سکوت مطاق	جز من خسته و مرغ یا حق
هست از طارم این چرخ برین	بسویم دوخته چشم پروین
گوئیا دل به منش سوخته است	که چنین چشم بمن دوخته است

بامن امشب سر صحبت دارد
 بهتر اینست که من باز کنم
 ای فروزان گهر درج فلک
 منکه بیدار و چنین غمگینم
 تو چرائی چو من امشب بیدار
 تو که با دختر من هم نامی
 جان ز تنهائیم آمد بر لب
 باش تو دختر من من پدرت
 قصه‌ها گویمت ای دختر من
 بمن ای دختر زیبای سپهر
 من اگر بال و پری داشتمی
 چکنم من نبود بال و پرم
 دل از آن عالم لاهوت بکن
 چه شود امشب از عرش برین
 صبح زین عالم خاکی پیری
 دامن این عالم ماجای تو نیست
 نیست اندر خورت ای جرم لطیف
 این زمین مهد گرفتاری هاست
 آنقدر مسلک و آئین اینجاست
 هر کجا نغمه قانون شنوی
 لیک بهر دل غم دیده من
 ترس تو زین بشر نایاب است

صحبت از مهر و محبت دارد
 سر صحبت سخن آغاز کنم
 تابناک اختر نه برج فلک
 دور از دختر خود پروینم
 دوری کیست که برداز تو قرار
 پیش من لایق بس اکرامی
 قدمی رنجه بسویم امشب
 بکشم دست نوازش بسرت
 که چه آمد ز بشر بر سر من
 امشب از بهر خدا باش بمهر
 روی بر سوی تو بگذاشتمی
 بهر دیدار تو بالا بیرم
 رخت در عالم ناسوت افکن
 بهر دلداریم آئی پائین
 باز بر عالم بالا گذری
 لایق مقدم زیبای تو نیست
 این زمین سیه و پست و کثیف
 عالمی پر زسیه کاری هاست
 عادت و رسم و قوانین اینجاست
 همه بر منفعت حزب قوی
 قدمی نه به سر دیده من
 نصف شب هست بشر در خواب است

فتنه خوابیده بشررفته بخواب
 جان من شیطننت آغاز مکن
 رو بیا سوی من ای مایه ناز
 درد دل داری اگر با من گو
 بزن امشب بمن از مهر سری
 گو بینم چه بساط است آنجا
 همه هستید ز نزدیک و ز دور
 خواهر کوچک تو زهره کجاست
 ز چه زین جشن گرفته است کنار
 جاش خالی است در این بزم طرب
 هر کجا زهره بود عشق آنجاست
 زهره هر جاست بود ساز آنجا

☆☆☆

چه شد امشب که نیامد ز افق
 هست از دوری خورشید غمین
 دهدش دوری خورشید ملال

☆☆☆

میروند از عقب نعل بنات
 دخترانند چنین موی کنان
 دل من خون شد از این مظهر غم
 کاش بودم همه جا همدمشان

فرستی هست بسویم بشتاب
 اینقدر لوس مشو ناز مکن
 که کنم با تو شبی راز و نیاز
 چاره درد دلت از من جو
 بده از عالم بالا خبری
 کین همه ذوق و نشاط است آنجا
 دور هم جمع درین کاخ سرور
 آن پری روی ملک چهره کجاست
 پا نهاده است بزودی به فرار
 زهره را باز در این بزم طلب
 عشق از پیکره او پیدا است
 شعر و موسیقی و آواز آنجاست

ماه و از نور نیفکند تنق
 ورنه از چیست چنین گوشه نشین
 کندش بدر مبدل به هلال

میبرند از دل من صبر و نبات
 عقب مادر خود مویه کنان
 فلک آورد عجب منظر غم
 یار دمساز و شریک غمشان

☆☆☆

برچم بیرق خورشید نکون
جنگ اندر ملاء اعلى نیست
بود اندر شفق عکسی پیدا

عصر دیدم شفق آلوده بخون
خبر از جنگ که در آنجانیست
مگر از صحنه خونریزی ما



رهسپارید در این دشت صفا
یا شما نیز چو من بی خبرید
یا هم آنجاست همین طی طرق
بزمین اند به شوخی نگران
کند از شرق سوی غرب گذر
پای بندند و مقید به نظام
شود از قافله بیرون پرتاب
هست فرمانده قابل سرکار
سر آن قافله سالاری هست
موکب قافله سالار کجاست
هر شب این کار به تکرار کند
کی شود عید به معبود رسد

گو بمن بهر چه با این رفقا
ز کجا آمده و می گذرید
منزلی هست در آنسوی افق
اختران پشت سر هم گذران
رهروان فلکی تا به سحر
همه با نظم و به ترتیب تمام
آنکه کج رفت بمانند شهاب
یک دسپلین و نظام است و قرار
هر کجا قافله و باری هست
آخر این قافله هر شب پیدا است
ز چه این ره به شب تار کند
کی بسر منزل مقصود رسد



من چه گفتم که دل آزرده شدی
که نگاهی نکنی پشت سرت
زود ترك پدرد گفتی تو
دور ازین مانده رنجور مشو
رو سپردم بخدایت فرزند

آخ! از صحبتیم افسرده شدی
میروی تنگدلی از پدردت
زود از پیش پدر رفتی تو
اینقدر زود ز من دور مشو
دل نشد بند همت ای دل‌بند



چه غم انگیز خیالاتست این
تنک آمد ز خیالات دلم
رفت پروین و شد ازدیده نهان
آخر این آمدن و رفتن چیست
هی در این صحنه شود پرده عوض
کی شود بازی این صحنه تمام
نه بدایت نه نهایت معلوم
اول و آخر این کهنه کتاب
گشت دفتر چه دانائی طی
دی اگر بود یقین فردائست
اینقدر هست که دستی است بکار
لیک ره زین شب تاریک بدر



که مرا داشته از خواب چنین
نکند فکر و خیالات و لم
در افق گشت کواکب پنهان
سرّ این فلسفه ناگفتن چیست
زین نمایش چه بود قصد و غرض
کی رسد این پیس آخر به ختام
چیست منظور از این بازی شوم
چون نوشتند که شستند بآب
اطلاعی نه ز چون شد نه ز کی
مطلع و مقطع نا پیدائی است
کارها را است از آن دست قرار
کس نبرده است ز ابنای بشر

کس نفهمید و نخواهد فهمید
شاخه ما ز کجا شد پیدا
ما چه هستیم در این هستی چیست
اول و آخر ما گر عدم است
منزلی گر عقب هستی ماست
آنکه در مزرعه این تخم کاشت
اندر این کار اگر دست یکیست
زارع و مزرعه و تخم یکی

تخم هستی ز کجا گشت پدید
بار این شاخه چه باشد فردا
ز چه این هستی ما باقی نیست
این چه بازی و چه لوح و قلم است
آخر آن منزل مقصود کجا است
او ازین کار چه مقصودی داشت
حاصل کار برابر ز چه نیست
گاو آهن یکی و تخم یکی

فرق ما بین نه آنست نه این
صانع و کارگر و کار یکست
آنچه در عالم هستی پیدا است
آفریده است زهر صنف و ردیف
ابرو باد و مه و خورشید و فلک
همه از کار که صنع خداست
همه را آب یکی تاب یکی
ز چه ما خارج ازین تیم شدیم
این چه شوری است بشر را بسر است
بشری کز صفت لطف بری است
آنکه ایجاد نمودش ز عدم
خلقتاً منحرف از راه صواب
به طبیعت زره راست کج است
کام او منشأ ناکامی ها
از زیان دگران سود بدست



در چمن مرغکی از لانه بجست
نظری کرد بهر سوی ز دور
بود از لاله برون موری چند
رو سوی آنهمه جاندار گرفت
خون صدمورچه آن قاتل پست
رخت در بوطه گلی باز انداخت
شاعری دید که اندر گلشن

از چه شد تلخ یکی و آن شیرین
فرق در صنعت این صانع نیست
بنظر زشت و یا خود زیباست
گر قوی هست و گر خورد و ضعیف
این جهان با همه دوز و کلاک
در همه نور الهی پیدا است
همه را فصل یکی باب یکی
داخل احسن تقویم شدیم
بشری کز همه جا بیخبر است
کار او در همه جا خیر سری است
کشد از خلقت خود بار ند
دائم از خوی بد خود به عذاب
قصه کوتاه کنم کالهمج است
نام او مظهر بد نامی ها
آورد این بشر سود پرست

رفت در شاح درختی بنشست
چشمش افتاد بیک لانه مور
همه از گرسنگی زار و نژند
جان آنجمع به منقار گرفت
ریخت و ز خوردن خون شد سرمست
شور در باغ ز آواز انداخت
کرد این مرغ چه آتش روشن

دید آن مرغ چه خونخواری بود
 متألم نشد از کردارش
 گفت شیرینی آزش را
 ز تبه کاری او هیچ نکفت
 چون بشربود بد از غاطمه دور
 او فقط طالب خوشحالی بود
 آه ازین کج روش غافل و مست
 این چه راهی و چه آئین است این
 خلقت عالی اگر اینست هست
 علت خلق سموات است این
 باز گویم تو بمرغ خونخوار
 او اگر خون بخورد بحثی نیست
 بشر از چیست چنین تشنه بخون
 گر نیاید زمن این حرف بدت
 یا بده بر من از الهام جواب
 تا بیالین سکوت آرم سر
 بارالها ز چنین طرز سخن
 چکنم سوز دل آورد تبم
 تو خودت اگهی از راز دلم
 سخت شرمنده ازین گفتارم
 چو در رحمت ای بنده نواز
 بگذرد از جرم من ای عذر پذیر

چه سیه دست ستمکاری بود
 شد فقط شیفته گفتارش
 خوبی نغمه اش و سازش را
 همه را دید و لیکن بنهفت
 متأثر نشد از ناله مور
 این قدر همت او عالی بود
 وای ازین بدمنش نفس پرست
 ای خدا اشرف مخلوقست بین
 بارالها چه بود خلقت پست
 مهبط فضل و کمالات است این
 اشتها دادی و چنگ و منتقار
 چونکه خون است بد و مایه زیست
 این چه دردی است بجز درد جنون
 هست گندیده گل سر سبدت
 یا بدین خسته کرامت کن خواب
 نبرم دست بکار تو دگر
 عفو فرمای که معذرم من
 باز شد باز بهذیان دولیم
 که من از گفته خود منفعلم
 عذر تقصیر به پیش آرم
 هست بر روی کتمه کاران باز
 از تو عفو است وز طلعت تقصیر

آورم معنی نغز از خیام که بدین چامه دهم حسن ختام
گر ره راست نرفتم هرگز گنه از چهره نرفتم هرگز

باز نومید نیم از کرم
که یکی رادونگفتم هرگز

گل و بلبل

از غم دل داده ز کف اختیار	بلبلی از دوری گل بقرار
بار غم از دوری بستان کشید	سختی بی حد زمستان کشید
گشت بساط غم اسفند و دی	تا که بهار آمد و یکباره طی
طرف چمن بزم دل افروز شد	موسم جان پرور نوروز شد
روح نوی در تن بستان دمید	باد بهاری به گلستان وزید
برك گل لاله پر از ژاله ها	دشت و دمن گشت پر از لاله ها
از گل نو خاسته پیراسته	بزم چمن شد ز گل آراسته
بود همی گشت پی مشتری	لاله در این بزم بساقی کری
کرده بهر سوی خماری کمین	مست و پرازباده بکف ساتکین
رو بسوی گلشن و صحرا نهاد	بلبل از آن لانه برون پا نهاد
بر سر ذوق آمد و پرواز کرد	نعره زنان بال و پری باز کرد
چتر گل سرخ بسر بر گرفت	جای بیک بوته گلی در گرفت
داد ز دل ناله و فریاد سر	کرد بهر سوی گلستان نظر
موسم عیش است و زمان وصال	گفت گل ای عاشق شوریده حال
لایق این فصل بجز خنده نیست	نالهدر این موسم فرخنده چیست
رنج بس از دوری من برده	گریه زیاد از غم من کرده

ترك كن اين ناله دلسوز را
 در بغلت آر نگاری چو من
 خواب كن اندر بغل گرم من
 خوابی بیاسای دمی در برم
 جمع بكن دامن پیراهنم
 دست بكش بر كفل وساق من
 غصه دیروز ز سر باز گیر
 فصل خزان دیدی و بردی گزند
 گفت بدو بلبلك ای بی خبر
 منظره و جلوه فصل بهار
 در عقبش ليك نه بینی خزان
 من كه در این صحن چمن سالها
 از پس این فصل خزان دیده ام
 زود شود دوره این فصل طی
 گریه پس خنده چو باید نمود
 ارزش يك روزه این خنده نیست
 دل بخوشی های موقت میند
 اینهمه آرایش بزم چمن
 جز بی تاراج خزان بهر چیست
 آنكه يك شاخه ز گل تاج بست

گیر ببر یار دل افروز را
 لعبت آراسته سیم تن
 بستر تست این بدن نرم من
 بالش تو سینه چون مرمرم
 تا بزنی روی كمر دامنم
 غلط بزن رو كفل چاق من
 لاس بزن بوسه بده گازگیر
 دور بهار است بگویی و بخند
 آخر كار است مرا در نظر
 در نظر كوته تست ای نگار
 باد خزان بر سر گلشن وزان
 بوده ام آگاهم ازین حالها
 راحت این زحمت آن دیده ام
 باز رسد نوبت اسفند و دی
 لب ز پی خنده نشاید گشود
 آنقدر ای دوست كه سالی گریست
 گریه اگر دوست نداری مخند
 از سمن و نسترن و یاسمن
 كار طبیعت هوسی بیش نیست
 خود كند آن تاج بتاراج بست

كار جهان نیست بجز مسخره

مسخره بازی است جهان يكسره

وطن

آن شنیدم کرد اندر مرغزار
 مرغ خوش آوازی و زیبا پری
 شاهرا خوش آمد از زیبائیش
 خادمان بر خدمتش پرداختند
 آن قفس از دانه ها انباشتند
 مدتی آن مرغ شیرین نفس
 چون زمانی دیده از گازار بست
 هر زمان هم لب گشودی بر سخن
 توتیای چشم سازم خاک تو
 شاد زی شادی مبادا از تو کم
 زندگی ننگ است اندر بندگی
 روزی از این بندگی گروار هم
 شاه رازین ماجرا آمد شگفت
 موطن این مرغ آیا در کجاست
 لانه زین قصر خوشتر بایش
 حالیا آن به که دل شادش کنم
 تا به بینیمش کجا خواهد پرید
 بر رخس درب قفس را باز کرد
 از دلش فریاد شادی برکشید
 شاه خط سیر مرغ اندر نظر

پادشاهی مرغ زیبائی شکار
 پر خط و خالی سراپا زیوری
 و آنهمه بال و پر دیبائیش
 يك قفس از زر برایش ساختند
 بر فراز بارگاهش داشتند
 بود در قصری گرفتار قفس
 دم کشید از غم لب از گفتار بست
 می سرودی ای وطن وای ای وطن
 گر بدست آید ز خاک پاک تو
 من کشیدم زیر پرگر سر زغم
 مرگ هم بگریزد از این زندگی
 سر نهم در استانت جان دهم
 روی بر سوی ندیمان کرد و گفت
 کین چنین دلتنگ ازین قصر و سراسر است
 تا چنین قصری چو زندان آیدش
 دیگر از این بند آزادش کنم
 در کدامین لانه خواهد آرمید
 مرغ از توی قفس پرواز کرد
 رو بسوی لانه خود پر کشید
 شد پی اش با خیل تازان ره سپرد

الغرض در کوه و دشت و سنگ ها
مرغ از اوج هوا آمد فرود
خانه اش را یافت چون ویرانه
خار دور لانه دید از چهارسو
چند باری گشت دور لانه اش
مدتی غلطید در آن سنگ و خاک
ایکه بود از دوریت چندی مرا
دیده ام از خارهایت روشن است
گر چه از باد خزان ویرانه
لیک در چشم منی رشک بهشت
خاک جنت نیست با خاکت عدیل
بوی رضوان از نسیم کوی تو
زهر تو شیرین تر از قند و نبات
شاه در حیرت شد از رفتار او
گفت نازم مرغ را کوشد بمن

راه پیمودند چون فرسنگ ها
زیر سنگی در کنار خشک رود
این چنین ویران نباشد خانه
خار هارا همچو گل می کرد بو
لانه اش چون شمع او پروانه اش
بعد با شادی بگفت ای خاک پاک
قصری های سلطنت ماتم سرا
خار زارت گلشن چشم من است
نیست جائی چون تو ویران خانه
ای وطن ای خاک تو عنبر سرشت
برده شیرینی ز آبت سلسیل
آب کوثر آبروش از جوی تو
من فدایت ای سرا پا طیبات
ز آنهمه گفتار و آن کردار او
اوستاد درس از حب الوطن

هر کجا باشد وطن شیرین بود
آنکه راحب الوطن آئین بود

دو شوریده

وه چه شیرین است آیا دیده
گفت بامجنون یکی آشفته حال
کی کشیده سر به زیر پر ز غم
یکزمان برخنده ات لب باز نیست

در سخن شوریده با شوریده
عاشق سودائی شیرین مقال
زیر بار غم کمر آورده خم
جز به تنهایی دلت دمساز نیست

می‌نسازی باکسی جز سایه‌ات	هست دایم سایه‌ات همسایه‌ات
عشق ناید راست با افسردگی	بر ندارد زندگی پژهندگی
عشق کی اندر دل افسرده‌است	کی تجانس روح را با مرده‌است
من ترا شوریده می‌انگاشتم	خود غلط بود آنچه می‌پنداشتم
رو هوای عشق از سر بر نشان	ز آنکه از عشقت نمی‌بینم نشان
گفت حق با تست چون مجنون نه	در بیابان جنون سرگون نه
من ندارم دل که کوتی مرده‌است	دل ز من معشوقه من برده‌است
با دل از کف داده ای بد زبان	صحبت از دل داشتن آری میان !
اهل دل را دل کجا ماند بجا	تو کجائی ! من کجا و دل کجا
ره ز بیراهه نمیدانی هله	پرت می‌بینم ترا از مرحله
عاشقی کش اختیاری از دل‌است	دل نشاید گفتنش مشتی گل‌است

ره به کوی عشق نادان کی‌بری

رو که در بند دلی نی‌هلبری

گل‌پژمرده

نوگلی بشگفت هنگام بهار	بر فراز شاخساری پر زخار
صیت زیباییش در بستان گرفت	گلشن از بوی خوش آن جان گرفت
دید چون جای خود اندر روی‌خار	گفت جای من نبود این شاخسار
جای من طوبی بد و باغ بهشت	از چه رو می‌دم سر این شاخ‌زشت
تنک شد دیگر دلم از خارزار	کاشکی زین خارها بودم کنار
ناگهان از جنبش باد صب	یک‌شبی از شاخ شد آن گل جدا
بر زمین افتاد از شاخ درخت	در حوض خالک شد از اوج بغت

پیش خود پنداشت کز افتادنش
 میشوند افسرده گاهای بهار
 چونکه او گردیده از بستان جدا
 رخت از صحن چمن بندد نشاط
 بعد از آن بلبل نیاید در چمن
 لیک چون شد صبح آمد آفتاب
 از صدای مرغها سر تا پیا
 در چمن اندر کنار هر گلی
 مرغها بر گل ثنا گوینده ها
 کس بیاد برك گل اصلا نبود
 شرمساری ها کشید از پستی اش
 او نمیدانست دنیا را چه غم
 عالم خلقت بمانند یمی است
 می نکیرد روی عالم را غبار
 با چنین تمثیل اگر صاحب دلی
 لیک از هر خلقتی مقصود هست
 گر چه اوقیانوس باشد یا حباب
 هر چه می بینی خداوند فرید
 برك گل هم دوش رنگ و روی داشت
 بود مأموری ز درگاه خدا
 کار خود انجام داد و شد بخاک

وان حیات تازه از کف دادنش
 در چمن گردد خزانی آشکار
 بوستان گردد ز غم ماتم سرا
 می فتد دشت و دمن از انبساط
 نشکفت اندر فراقش یاسمن
 باز شد تادیده نرکس ز خواب
 خاست اندر گلستان غوغا پیا
 غلغلی افکند شیدا بلبل
 غنچه ها زین حال در لب خنده ها
 این چنین برك گلی گویا نبود
 دید یکسان نیستی و هستی اش
 برك خشکی گرز شاخی گشت کم
 وین جهان شمس و از آن یم نمی است
 قطره گر گردد از دریا بخار
 نیست جای بحث از برك گلی
 ظاهر آء لی و یا نا چیز و پست
 گرم شب تاب است یا خود آفتاب
 از پی انجام کاری آفرید
 در گلستان رونقی از بوی داشت
 گشت ظاهر کرد تکلیفی ادا
 پاک چون از خاک آمد رفت پاک

تا برون افتاد شد در پرده باز	رازی از خلقت بُد از پرده راز
در کدامین شکل بخشد خلعتش	بعدها تا کارگاه خلقتش
یا بشکل خار از این دستگاه	ریشه آید شاخ آید یا گیاه
در ظهور آید بدیگر زیوری	یا بیوشد کسوت فاخر تری
هست فانی غیر وجه ذوالجلال	آنچه آید ز آفریده در خیال
آنچه موجود است آن نابود نیست	لیک در عالم عدم موجود نیست
اندر این معنی بسی تفسیرهاست	شکل و صورت را فقط تغییرهاست
می نیفتد چیزی از عالم بدر	چونکه از تغییر اشکال و صور
پس عدم نبود مگر اندر عدم	عالم خلقت نه بیش آید نه کم
در دگر عالم کنی سیری دگر	پا زهر عالم گذاری تا بدر
تا که باز آئی بشکل دیگری	روی ازین درسوی آن درآوری
پیکر خود را ولی نشناختی	با بسی اشکال قبلا ساختی

تقویت کن قوه ادراك را

خاك ما را میخورد ما خاك را

منت‌های بد بختی

بی نوائی به رتبه میری	آن شنیدم رسید در پیری
عاقبت شد بناز و نعمت یار	بعد يك عمر نکبت و ادبار
لب گشادند بهر تبریکش	آشنایان زدور و نزدیکش
وقت دلجوئی است و تسلیت است	گفت یاران چه جای تهنیت است
چون غذائی است از پس سیری	زانکه دولت بدوره پیری
از در آمد ولی اجل در پی	بخت چون روز گلارمن شد طی

مرک و انجام دوره سختی است

دیگر این منتهای بدبختی است

قهر و مهر

هنکام غضب چو نایدت صبر بکار بر خصم عنود حمله چون بیریار
لیکن پس از آنکه آتش قهر نشست در موقع جود نیز چون ابر بیار

زن بد اخلاق

داشت زنی	چه زنی مشت زنی اهرم‌نی
کار او بود همه خوردن و خواب	معه سنگین بدش و حال خراب
بد شکم بنده و در بند شکم	پر همی خورد نمی ساخت به کم
هر زمان میشدی از خواب بلند	می پریدی سر کلفت چو سپند
خواستی چائی با نان و پنیر	وای اگر خادمه میکردی دیر
بود آنوقت قیامت بر پا	اندر آن خانه به شور و غوغا
شورش و غائله و معرکه بود	لنگه کفش بد و تهلکه بود
همچو مستی که کند بد مستی	لامپه و آئینه را بشکستی
شوهرش هر چه که میگفت یواش	او همی گفت به من نان لواش
میزدی خادمه و نوکر را	دایه و بچه و هم شوهر را
بود در زحمت از آن بی مایه	اهل بیت و گذر و همسایه
هفته یک روز که میشد بحمام	خلق میرفت ز حمام تمام
مختصر طرفه بد اخلاقی بود	در بدی شهره آفاقی بود
عاقبت شوهره بی حوصله شد	رفت با خادمه اش یکدله شد

هرچه باشوهره زن دمدمه کرد
آخر از دولت آن بدخو شد
او تمایل بسوی خادمه کرد
خادمه خانم و کدبانو شد
زن چو آغاز کند دمدمه را
شوهرش صیغه کند خادمه را

خلیج فارس

سیاست مداران روشن روان
که دریا ست مبنای فرخندگی
بدریا هر آن ملتی را که راه
که دریا نهد ملتی زنده را
ژاپون قوم گمنام دریا نورد
ز دریا به دشمن گزند آورد
بایرانیان با همه بند و بست
بود آب چون پیکری بی روان
ز سمت جنوبی به ایران زمین
به کشتی فرو بند دروازه را
به رغم بدانندیش و بدکوش کوش
در این فکر باید شب و روزگار
بکشتی توان رأیت افراشتن
به کشتی توان کرد فرمان دهی
چو با کشتی جنک جنک آوریم
در این رأی هستند همداستان
بهر ملتی مایه زندگی
نباشد شود روز کارش تباه
بفرق افسر فخر آینده را
که باپهلوی غرب شد هم نبرد
سر خصم را در کمند آورد
زیونان بدیدار آمد شکست
که کشتی نگردد برویش روان
خلیج است دروازه آهنین
بشرق و بغرب افکن آوازه را
قبا بر خلیج از زره پوش پوش
درخشان شود تا بماروزگار
جهانی بزیر نکین داشتن
ز کشتی توان دید روز بهی
سر خصم در پالهنك آوریم

ز کشتی است تأمین اقبال ما

ز سمت جنوبی است استقلال ما

عقاب و ابرو پلان

باوج هوا خواست پرواز کرد
کشید از بلندی سراندر سحاب
که از چشم بینده شد نا پدید
نگه کرد دید عالمی زیر پای
بشد چشم بیناش کور از غرور
چرا هست در افرینش بهین
که این نخوت و شور دارد بسر
نی از فهم سهمش نه از عقل زاد
نگون آورد تا بدان دشمن اش
شود رسته از تیر پرتا بیان
ز پیرایش خلقتش مایه نیست
چرا بایدش این لقب داد مفت
که همت بلندیم و گردن فراز
نمائیم تا بر جهان سروری
سوی آسمان راه پرواز داد
که از لاف خود داشتی افتخار
پدید آمد از گوشه آسمان
چو سوزنده برقی بوقت شتاب

عقابی پرو بال خود باز کرد
سوی آسمان شد چو شیر شهاب
به اوج فضا آنچنان پر کشید
چو در طارم چرخ بگرفت جای
به خواری نگه کرد پائین ز دور
به خود گفت نوع بشر در زمین
چه دارد بگوهر ز فضل و هنر
زبون است و بیچاره هنگام زاد
نه منقار و چنگال شیر اوژنش
نه از پر به تن همچو ما بر نیان
و را از طبیعت چو میرایه نیست
چرا بایدش اشرف خلقی گفت
بهم جنس ما باید این امتیاز
طبیعت بما داده بال و پری
و ز آن بال و پر نعمت و نازداد
بسالاف زد آن سیه روزگار
که ناگه بصد شور آبرو پلان
چو دیو خروشنده پا در رکاب

در انداخت شوری چنان وز طنین
در افتاد لرزه بجان عقاب
نظر کرد دیدش ز خود بس بلند
بو حشت فرو رفت دم در کشید
از او ماندان خیره سردر شکفت
فرشته است این یا پری یا ملک
نه عنقا رود با چنین کز و فز
گر آید بمیدان بآهنگ جنك
کشد حلقه بر گوش چرخ برین
چو دید آدمی چند بروی سوار
بگفتا که این خواب باشد یقین
به اولاد آدم کدام استاد
در اندیشه ناگه رسیدش بگوش
به آواز جانسوز افشار و تار
انسان ز علم تعییه بال و پر کند
چو کلان فکر و هوش بمیدان معرفت
ور نیستش ز علم و هنر بهره در جهان
تحصیل علم باید از آغوش مادران
آغوش مادر است کز اکسیر تربیت
آغوش مادر است که از نام سعیدش
حزب زنان جهان بشر را به تربیت

تو گوئی که ترکید چرخ برین
روان باخت از وحشت واضطراب
شدش خاطر آشفته و دردمند
سر انگشت حیرت بدن دان گزید
به پیچید چون مار بر خویش و گفت
که زینسان خرامد بطاق فلک
نه سیمرغ تازد بدین بال و پر
فلک را به گردن نهد پالهنك
به صنع جهان آفرین آفرین
بدست توان بر گرفته مهار
و گر نه محال است کاری چنین
چنین سیر و پرواز را داد یاد
صدای حزینی که می برد هوش
یکی این غزل را همی خواند خارا
بر آسمان خراج گذارد سفر کند
بازی سر ربودن کوی قمر کند
باید که خاک بر سر و هم زیر سر کند
ز آغوش مادران همه کسب هنر کند
فردوسی آورد بجهان نامور کند
يك ملتى کلاه شرافت بسر کند
مهد شرف ز خاور تا باختر کند

تاریکی جهان زنان از فروغ علم
صالح امید مملکتی تیره تر کند

شهر دزدان

- تا پای گریز داری و راه گریز (۱) بگریز ز..... و از آن مردم چیز
 بیهوده دران تلف مکن عمر عزیز بنیان اقامتی در این شهر مریز
 هست همه مردم آن سفله پرست (۲) بیگانه به خیر خواه و بد خواه پرست
 بابای جفا زد و ست سرمی شکنند تا خاطر دشمنی که آرند بدست
 باز یگر صحنه نفاقند همه (۳) فردند در این بازی و طاقند همه
 بر جامعه خائن اند و بد خواه وطن ما ناگه چکیده نفاقند همه
 بر مقله ضیاب عصر عاقند همه (۴) داده بشارت سه طلاقند همه
 در راه ترقی اندر هم چون خرلنگ محتاج به شلاق و چماقند همه
 قومی که بگردن خود افسار نهند (۵) و انرا ز خری بدست اغیار دهند
 خم پشت کنند زیر بار دگران تا موقع تکلیف که از بار رهند
 آنانکه فروختند یوسف به بشیز (۶) وی را ز خری بها ندادند تمیز
 بودند یقین اگر زمن می پرسی يك قافله ... نی بی مایه و حیز
 آنان که توانگر ند و مالی دارند (۷) بالطبع گدا طبیعت و بی عارند
 خود می نخورند و دیگران را ندهند خفته بسر خزینه همچون مارند
 آنرا که بود مایه ز نقدینه و زر (۸) بی آنکه بود بهره اش از علم و هنر
 بر دین نبی فاتحه میباید خواند روزی کند ادعای پیغمبری آر
 آنقدر بخاطر عشقی از زرد دارند (۹) کز هر چه بجز ز راست دل بردارند
 این مردم تیره دل بجز پول سیاه من کافر از خدای دیگر دارند
 از یکصد و چهارده سوره در قرآن (۱۰) دانی که چراست محترم الرحمن
 از آنکه دران بسی اشارت رفته بر لؤلؤ و مرجان و بخیرات حسان

- (۱۱) در حکمت اگر بحر معانی باشی
بهر تو شرف ندارد این علم هنر
- (۱۲) گر دانشی از وهم فزون تر داری
تا سر نهدی به پای هر ناکس دون
- (۱۳) گر صاحب مکنت اندو دارای کرور
قطاع الطريق از صغیرند و کبیر
- (۱۴) جیب پدر است و دست یغما ز پسر
يك دست به جیب شوهر و دست دگر
- (۱۵) معشوقه که با عاشق خود ناز کند
مقصود وی اینست که با عیاری
- (۱۶) با دلبر خویش آنکه رازی دارد
اودزد کمین کرده ناموس وی است
- (۱۷) سرمایه رو سفیدی نوع بشر
آن گوهر باک نیز در راه معاش
- (۱۸) از زاهد و شیخ و واعظ و مفتی دین
دزدند و بشرع مصطفی محکومند
- (۱۹) خواهی که کشی تمام دزدان در بند
با خط درشت کلمه زندان را
- در علم ارسطالیس ثانی باشی
آنقدر که گر به قلتبانی باشی
- صد گنج هنر اگر بگوهر داری
حاشاکه از آن نتیجه بر داری
- یا مفلس يك فلوس از روی تو دور
دزدان حسابی از انانك اندو ذکور
- کیف پسر است خرج فردا ز پدر
بر کیف پسر بود دراز از مادر
- با حيله و رنك عشوه آغاز کند
از کیسه عاشقش گره باز کند
- بر خاك درش روی نیازی دارد
در نیل مرام انتها زی دارد
- در خلقت او نبود جز عشق دگر
شد خرجی این توده نا پاک گهر
- تا بیش نماز جای داغی به جبین
آنسان که مقرر است بر قطع یمین
- دیوار بکش بدور این شهر بلند
بر سر در آن نویس تابلو مانند

رباعی

- ای واعظ بی ادب چه بیداد است این
رو مصلح خود باش چه فریاد است این
- (۱) تو روزه شکن به مال وقف دگران
من باده خود خورم چه ایراد است این

- می خورد یکی نفهم و بدمستی کرد (۲) در کار عبادت خدا سستی کرد
 نقصی نبود به می اگر پرده دری از ذات خبیث جاهل پستی کرد
 مفتی بسر نطق و بیان آمده است (۳) دیوانه که باز در میان آمده است
 بامی به مداوای دماغش کوشید کین بیخرد عقلش بزبان آمده است
 تا چند بسر ز زهد شوری داری (۴) وز طاعت خشك خود غروری داری
 يك جرعه می علاج مغز خشك است رو باده بخور اگر شعوری داری
 تا چند گرفتار باو هامي تو (۵) پیوسته به بند شهرت و نامی تو
 بر گیر ز آب آتشین جامی تو تا پخته شوی بزندگی خامی تو
 از لانه مظلوم گر آه سحری (۶) بر خانه ظالمی نماید گذری
 زان آه بخانه آتشی می افتد تا وانهد از او نه خشکی نه تری
 زاهد که به مسجد است و ترسایکنشت (۷) این هر دو جمال حور خواهند و بهشت
 و آنکس که بکوی دوست داهی دارد خود را به بهشت دید این هر دو بهشت
 تا چند برای آتیه غم خوردن (۸) بیهوده بزیر بار غم خم خوردن
 خوش باش که از رزق مقدر هرگز نه بیش توان خوردن و نه کم خوردن
 در دهر ز وضعیت حال و ماضی از شاه و گدا کسی ندیدم راضی
 آینده ما نیز چنین است چرا (۹) دست از سر ما نمیکشی ای قاضی
 بر خیز بیار ساقیا ساغر می تا باده خورم بیاد کی خسرو و کی
 دیروز گذشت زنده امروزی (۱۰) فردا نتوان گفت که هستی یا نی

(۱) شهادت خیابانی سنه ۱۲۹۹ شمسی در تبریز

از عشق نا تمام و خیالات خامها
 ۱- شیخ محمد معروف به خیابانی از علماء درجه اول تبریز و در سال ۱۲۹۹ که تبریز بر
 علیه حکومت مرکزی طهران پس از قرارداد منعقد ما بین انگلیس ایران اعلان عصیان
 داد پیشوا و اداره کننده این انقلاب بود که بالاخره بر حیل و نیرنگ حاجی مغیر السلطنه
 (مهد یقلی اهدایت) والی تبریز بقتل رسید.

ای محو از کتاب شرف باد نام ما
 سرخاب روی والی والا مقام ما
 نابوده زین قیام بجز این مرام ما
 برقائد قیام رسان این پیام ما
 ای زندگی زبعد تو زهری بکام ما
 بعد از تو باده عشرت حرام ما
 شمشیر انتقام چو خور از نیام ما
 ییگفتگوست مایه یحی العظام ما
 بانایغ انتقام بود التیام ما
 چون روز تیره بخت بود صبح و شام ما
 تا روز آن رسد که بگردد بکام ما

مازنده پیشوای وطن غوطه ور بخون
 گردون نمود خون خیابانی شهید
 مانیز شاد ز آنچه گذشته است کوئیا
 ای باد اگر بکلشن احرار بگذری
 ای تلخ گشته کام تواز شهذندگی
 برخاك شد مرام تو ایخاك بر سرم
 خوش خواب تابروی عدو جلوه گر شود
 يك قطره خون بك تو گر جوش برزند
 زین داغ ها که بر جگر ما گذاشتند
 تا سیر نیستم بجان از حیات خویش
 طلعت صبور باش که این چرخ کج مدار

رمضان نامه

کوش که در کوش کنی گوشوار
 گرد هم آیند به پای قمار
 بازی با هم سر دار و ندار
 دست به جیب دگران را شعار
 گر پدرت هست مدار انتظار
 میکند از دور فرار اختیار
 دزدی و نیرنگ در آن تنگ و عار
 مفلس و بی مایه و بی اعتبار
 اینکه کند عهد شباب انتحار
 تا کند از شهر نهانی فرار

کوش به اعمال مه روزه دار
 عارف و عامی چو شب آید همه
 کهنه حریفان همگی میکنند
 وانکه زند دم ز شرافت کند
 چشم صداقت ز حریف قمار
 آدم دانا ز چنین مجلسی
 هست به تعریف قمار اینکه نیست
 کاه شود يك پسر میلیونر
 چاره بیچاره جوان نیست جز
 یا بکشد دست زاهل و عیال

الغرض این شخص بهر جای هست سفله فرومایه در انتظار خوار

حال چنین است مر آنرا که باخت

وانکه پر از لیره وزر کیسه ساخت

اثر باخت

آخر شب کیسه پر از سیم وزر	بادل شاد آید از آنجا بدر
برده به تر دستي ورنك از حریف	مایه و کرده است و را خون جگر
شادی آن کز اثر بُرد او	حال پریشان شده چندین نفر
شیون و فریاد سوی آسمان	میرود از عائله تا سحر
خیره بهر سوی گذر میکند	آورد هر خانه به مدّ نظر
تا ز در فاحشه خانه گذر	افتدش آخر ز قضا و قدر
شہوت نفس آوردش پا به بند	در زند آغاز کند شور و شر
در برخش باز نماید و او	با صنمی شوخ نهد سر بسر
تا که فتد هست در آغوش وی	تنک چو جان گیرد او را به بر
بی شک با حکم طبیعت بخون	مکروب سفلیس نماید اثر
میکشد از آن مرض جان گداز	آنچه کشد خرمن کاه از شر

دشمن خونخوار نه آن میکند

بی خرد آن را که بجان میکند

شهر صیای که خدای غفور	کرد مبارک بمیان شہور
امر در آن ملت اسلام را	کرد بطاعات و صفا و حضور
از چه نمایند مر اسلامیان	منحصر این ماه به فسق و فجور

وای بر این مردم در روز حشر	آه از این خلق بیوم النشور
مشغله و طاعت شان هرزگی	عادشان معصیت است و قصور
مسکن شان گوشه میخانه ها	باده گسارند انانک و ذکور
میرود از پستوی هر میکده	سوی فلک بانک ز غوغا و شور
هر طرف آراسته میز قمار	بهن بهر گوشه بساط سرور
نغمه کنان دست زنان صنف صنف	مست و خراب از سرشب تاسحور
رو به خیابان و گذر می کنند	پیر و جوان جمله ز نزدیک و دور

دست پی صید بکاری زنند

تا که نکاری بشکاری زنند

لعبت سیمین بدن

پیچ و خم کوچه تاریک و تنک	حاجی بی عصمت و ناموس و تنک
سفله بی عاطفه و بی شرف	سرخوشی از نشئه و افور و بنک
رفته کمین صنم ماه رو	لعبت سیمین بدن شوخ شنک
از پی آن شوخ قدم بر قدم	گاه رود گاه نماید درنک
تا قدم آهسته کند آن یکی	این یکی از پی برود لنگ لنگ
گاه که وی هی بقدم میزند	حاجی ما نیز برد چون فشنک
چون به محازات جوان میرسد	راه رود دوش به دوشش برنک
کیف برون میکشد از جیب و بس	پول طلا آرد از آن چنک چنک
گاه شمارد گهی از زیر چشم	بایدش انسان که شکاری پلنک
چشم جوان خیره کند از طلا	بای وقار آوردش تا بسنک
خندد و سیکار تعارف کند	می برد ازین دگر شرم و تنک
بعد ز هر سو سخن آرد میان	تا که رسد هر دو دم رستوران

گودش آنکاه بصدآب و تاب
 اول شب هیچ نخوردم کنون
 خواهشم اینست که اینجا خوریم
 دور ز انظار زمانی بهم
 دست پسر گیرد و با خود کشد
 میز ز نقل و مزه آرایدش
 چرب زبانی کنند و بشت هم
 تا که شود مست می و او فتد
 بوسدش اول که در این کارها
 بعد ز هم عقد گشائی کنند

کام ستانند به وفق مرام

هر دو ز هم در شب ماه صیام

در طرف دیگر اطاق چنین
 ماه لقائی ولی اندر محاق
 جمعی از او باش و رنودش بسر
 این پسر حاجی مذکور ما است
 بوسه نثار است بهر سو وورش
 چون نبود از پدری آنچنان
 وام پدر میدهد و میزند
 بر ولد الصالح صد مرحبا
 بین که چه خوش گفت بفرزند خویش
 باغ تو خواهی که نه بیند خزان

هست در آن يك پسر مه جبین
 نور شرف رفته بظلمت قرین
 حلقه زده وی بمیان چون نگین
 کالت خوشوقتی آنست و این
 که به یسار است و گهی بریمین
 شیر حلالی پسری اینچنین
 از پی کفاره جبین بر زمین
 بر خلف الصدق هزار آفرین
 برزگری صاحب رأی رزین
 خود ز گلستان کسی گل مچین

حاجی لوطی پسرش ماحصل
شب همه سرگرم به عکس العمل

شد ز کفم باز عنان قلم	پرده بر افتاد زراز دلم
گرچه بجز لعنت و تکفیر نیست	زین همه بی برده سخن حاصلم
این عمل پست و شینعی گزان	جانوران نیز نمایند رم
علت آن چیست در ایران چنین	رو بفرونی است همی دهمدم
بهر چه این مکروب بی عصمتی	داخل خون است دران سال جم
جای عروسان پسران ای عجب	در حرم و حجله نمایند چم
خیز از آن ملک که صیاد را	صید نمایند چو صید حرم
سکه این بی شرفی از چه رو	گشته فقط رایج ملک عجم
ساز مکن نغمه تکفیر را	آنی ازین هنك فروبند دم
تا که کنم علت آن را بیان	ضمن یکی جمله نهیش نه کم

علت غامی ز حجاب زن است
آنها از اخلاق شما ومن است

(۱) ایرج نامه

جواب عارف نامه (ایرج میرزا)

شبی بودم من اندر میهمانی	حضور دوستان در بوستانی
مفرح بوستانی رشك مینو	چو آب زندگی در آن زهرسو
مصفا جویباری بود جاری	بسوی گلشنی هر جویباری

هوا از انعکاس نور گلشن
 بزیر ابر و گه میشد پدیدار
 بطرفی بود نرکس درخماری
 همی برد از گل لیلاً بهامون
 برویش لعبت گل درشکرخند
 که بومیداد همچون شیشه عطر
 درخشان بود مانند بریلیان
 بروی باد خوران برک گل ریز
 ز رحمت ابرنم از آب باران
 دل از کف داده گانرا باشمیمی

زمین از تابش مهتاب روشن
 نهان میکشت مهراکاه رخسار
 بیک سولاله اندر می کساری
 صبابوئی بسوی بید مجنون
 مزین شاخ گل مانند اورند
 درختان را بسر از گل یکی چتر
 بروی برگها قطرات باران
 گهی باد شمالی در تک و خیز
 گهی میزد بروی می گساران
 نوازش مینمودی که نسیمی

بدین جلوه عروس نو بهاران

ربودی طاقت از دلهای یاران

مهیّا بود بزم خسروانه
 بروی خود در از ییکانه بستند
 دل از رنج و کدر ییکانه کردند
 کنار سبزه زاری در بهاران
 همه در گوشه مبهوت و مدهوش
 کنار از ما چو آهوی رمیده
 ز کف داده عنان طاقت و تاب
 که می از تنک ها گردید نایاب

در آن گوشه علی رغم زمانه
 رفیقان دور یکدیگر نشستند
 از آن پس دست بر پیمانه کردند
 مباح آن می که می نوشند یاران
 بد اندر ناله تار و حاضران گوش
 یکی در زیر گلبن آرمیده
 یکی افتاده پای سرو چون واد
 چنان افراط شد در باده ناب

بدین سان دوستان پیمانه می

به پیمودند تا شد نصف شب طی

سر صحبت از آن پس باز کردند
 سخن سنجان را بیحد ستودند
 یکی میگفت شاعر چون فرشته است
 به تعریفش زبان مدح لال است
 مؤید خود بتأییدات غیب است
 سخن را آنچنان پیرایه بندد
 بیفشاند چو تخم تربیت را
 ز پیشینان به نظم آرد حکایت
 سراسر گفته هایش طیبات است
 میان جامعه عالی مقام است
 نمی بینی مگر اشعار سعدی
 ز ابر تربیت قطره چکاند
 ز طور فقرگاه اندر تجلی
 نهد بر دل ز گنج صبر ذخری
 توانگر را بسر تاج مباحات
 پی تادیب آنها تازیانه
 برانگیزد گهی جمعیتی را
 که از خون سردی مردم زند داد
 نماید مرگ را در چشمشان خوار

ز موسیقی و شعر آغاز کردند
 غلو اندر حق ایشان نمودند
 گلش از نور عرفان حق سرشته است
 پدید آرندۀ سحر حلال است
 که ملهم از خدایی شک و ریب است
 گروه عامی و عارف پسندد
 بیار آرد نهال معرفت را
 اراجه میدهد راه هدایت
 بشیرینی جو قند است و نبات است
 مقامش در خور بس احترام است
 به بستان ادب مانند رعدی
 گل اخلاق را زان بشکفاند
 فقیران راست و خشور تسلی
 به بخشد خلعت الفقر فخری
 نهد بذلش کند ملک مساوات
 کشد ترساند از مکر زمانه
 ز قید آزاد سازد ملتی را
 بشوراند گروهی را بفریاد
 غذایشان خون کند در وقت بیکار

سپس ضحاک را از تخت بیداد

بغاک و خون کشد بادست حداد

کند دعوت سوی مهر و محبت

کهی نوع بشر را از شفقت

فشاند پرتو از اصلاح اخلاق
 نزد نقاش غیر از رنگ وحدت
 مساوی خلقت از مادر بزادند
 چو در خلقت تفاوت در میان نیست
 نه ایران و فرنگ و هند و چین است
 با قطارش حدود واسم نگذاشت
 نه نامی از اروپا برد و امریک
 نه صاحب نام را فخری مقامی
 نه آرین بودونی نورمند و ژرمن
 گروهی را بطاعت کرد مجبور
 زایل ها سلطنت گردید تشکیل
 بچندین قطعه او را پخش کردند
 باستحکام حدّ سدّی نهادند
 کنون هم مینماید حکمرانی
 ز حرص و آرزوی پای تعذّی

به سهم ناتوانان باز کردند

بدینسان جنگ را آغاز کردند

به قرن بیستم تا گشت تجدید
 بپوشید ابر فتنه چهره سلم
 بپا شد در جهان جنگ عمومی
 ز خون کردند رنگین بحروب را
 به خون خویشتن آغشته گردید

ز شرق تربیت آید در اشراق
 کند دعوی که اندر نقش خلقت
 همه نوع بشر از یک نژادند
 دگر این اختلاف کلمه از چیست
 وطن این جنس را روی زمین است
 خدائی کین زمین را نقش برداشت
 نه ذکر از اسیا کرد و نه افریک
 نه شأنی در میان بود و نه نامی
 جهان یک سر بشر را بود میهن
 بهر گوشه سپس مردی سلحشور
 گروهان شد سپس تبدیل برایل
 سلحشوران زمین را آخش کردند
 بهربخشی سپس حدّی نهادند
 از آن قطعات در هر قطعه خانی
 معین شد چو بر هر حدّ سدّی

همان شیوه بسی تمدید گردید
 بدست نیکلا و ژورژ و ویلهلم
 زمین گردید میدان هجومی
 بخاک و خون کشیده همدگر را
 نفوس ییشمارای کشته گردید

جهان شد سر بصر ماتم سرائی
ز کشتاری چنین از حدّ زیادی
بنوع خویش الفت گیر الفت
همه در شیون و نوحه سرائی
چه شد حاصل بغیر از نامرادی
محبت کن محبت کن محبت

مزن هرگز زای اهل وطن کاس^۱

فکن شور از خطاب ایها الناس

ولی برخی میان شاعرانند
نمیدانند مرطرز ادب را
گروهی یاوه و هذیان سرایند
اگرچه شعر در صورت قشنگ است
بهای شعر اندر معنی اوست
بین اندر گلستان باب پنجم
در آن درج کهر این زشت تکه
سخن گوئی که جز هذیان نکوید
بیاید خامه اش درهم شکستن
که قانون ادب را منکرانند
ز بدگوئی نمیبندند لب را
نه شاعر سفله کان زار خوانند
چو معنی نیست پوچ است و جفنک است
بود معنی چو مغز و قفیه پوست
فزون کرده ز قدر و قیمتش کم
چنان باشد که در فیروزه لکه
بجز راه بد اخلاقی ننوید
زبان زشتش از گفتار بستن

ز هم اوراق دیوانش دریدن

بروی آنچنان اوراق ...

کنون ایرج سخن آرای نامی
به لاقیدی سخن آغاز کرده
یکی طرح نو اندر کار برده
به نظم آورده بیتی چند کاشف
بعارف ناسزا و زشت گفته
گذشته دیگر از حدّ قباحت
که در نظم است هم سنک نظامی
زبان عیب گوئی باز کرده
که با آن رونق اشعار برده
ز اخلاق سراسر زشت عارف
گمان کرده که در ناب سفته
فرو نکذاشته هیچ از وقاحت

رفیقم دیگر از گفتار لب بست
گرفتم از وی آن منظومه را زود
به ظاهر دلفریب و دلربایش
سرور انگیز آهنگ نیایش
ولکن بودن اشعار عالی
به خود گفتم چنین شیو ادیبی
به شأن دیگران با هزل گوئی

سپس آن چامه را بنمود در دست
که بهر خواندش شوقم فزون بود
بدیدم همچو در پر بهایش
فرح بخش روان طبع روانش
مثال پوستی از مغز خالی
ز انواع فضایل با نصیبی
چرا باید کند بی آبرویی

نمیداند مگر این طرز گفتار

کند گوینده را پیش همه خوار

چرا ایرج چنین اندر خرافات
چرا بیهوده کردی عمر باطل
که خود بار استان بودن چنین کج
تواذغان می کنم صاحب مقامی
به عصر خویشان دارای نامی
ولی با دادن آن فحش و دشنام
سخن آغاز کردی در خرافات
هران فحشی که در عهد جوانی
گرفتی یاد ز او باش محله
هم آن کاری که اندر خورد سالی
به عارف يك يك اسناد دادی
توای افتاده با عارف چنین لج
همیگوئی که عارف نیست شاعر

نمودی بیجهت تضييع اوقات
ازین بیهوده گوئی ها چه حاصل
سزا وار ادیبان نیست ایرج
به شعر و لایق بس احترامی
که صاحب نام را دارم گرامی
به عارف دادی از کف شهرت و نام
نکردی احترام خود مراعات
شنیدی از اعالی و ادانی
ز الفاظ قبیحه چند جمله
بدان خود دداشتی سخت اشتغالی
عجب نیرنگ بازو اوستادی
توای از کودکی از راستی کج
نباشد در فنون شعر ماهر

فقط يك عامی تصنیف ساز است
 سراسر شعرهای او چرند است
 غزلهای توهم از آن ردیف است
 به تلخی بوسه یوم الوداع است
 در این فن است پای خامهات لنگ
 ولی عارف در این شیوه است استاد
 نمیدانم ترا باوی چه رنگ است
 چنان دانم شمارا در میانه

زبانش اندرین گفتار باراست
 سزاوار از برای ریشخند است
 بقول خویشتن از شیشه قیف است
 به سردی بوسه بعد از جماع است
 غزلهايت بدلها میزند چنگ ۱۲
 غزلهای نکو دارم از او یاد
 دلت زین شاعر آزاده تنگ است
 قضا یا بوده سابق محرمانه

کنون خواهی که با این شیوه پست

کنی باوی شکستی های خود بست

یقین روزی که عارف جانت آمد
 ردا و خرقة را در رهن کردی
 برای وی تدارك ها نمودی
 چوبزم آراستی با وضع دلکش
 نهادی يك طرف يك لوله تریاك
 نشستی مدتی در انتظارش
 بوی گوئی غم دیرینه دل
 حکایت ها کنی از روز هجران
 بیان می کردی حال معنوی را
 چه خوش باشد که بعد از انتظاری
 ولی جان شد به لب جانان نیامد
 بیباغ خونی عارف کرد منزل

رفیق سابق طهرانت آمد
 بساط میهمانی پهن کردی
 بسینی نقل و میوه چیده بودی
 بشوق افروختی در مجمر آتش
 نمودی حقّه تریاك را پاك
 که از در آید و گیری کنارش
 زدائی زنگ از آئینه دل
 که بادا روزگار هجر ویران
 سرودی خود بخود این مثنوی را
 بامیدی رسد امید واری
 رفیق بی وفا مهمان نیامد
 به پیش میزبانی همچو گلنل

شبی را نیز در آن پست خانه	چو عنقا بود نگرفت آشیانه
کنار سفره خود تنها نشستی	شدی مایوس درب خانه بستی
بکار انداختی شرب الیهودی	بمقدار عرق آنشب فزودی
عنان خامه ات راست کردی	فزون خوردی ز حرص و مست کردی
ز میدان وقاحت گو ربودی	زبان طعن بر عارف گشودی
زعقل آواره کرد و گشت باعث	ترا افراط از آن ام انخبائث

که بیهوده کنی روده درازی

نمایی با وقار خویش بازی

زادراك و خرد بیگانه ات کرد	مکرمستی چنین دیوانه ات کرد
نمیگوید کسی زیر شکنجه	جنایاتی که با آزار ورنجه
رفیق من عجب بدکار کردی	ز بی شرمی تو خود اقرار کردی
چو دودنان دزدی ناموس کردی	به شپادی فسون و لوس کردی
ربودی عفت بد اختری را	ز راه راست بردی دختری را
به نظم آوردی آنرا در حکایت	نکردی اکثفا بر آن جنایت
نکردی شرم ای دیوانه بنک	ازین بی آبرویی ها و نیرنگ

ز بی وجدانی تو ای نامرد قلان

چنان کردار را کردی چنین فاش

به تعقیب جنایت کار کس نیست	ولی حق داری اینجا دادرس نیست
نه يك تن دادگر در پشت میزی	نه مردم را به نيك و بد تمیزی
تمام کارها با زور بازو ست	نه مقیاسی بکارونی ترازو ست
صداقت شیوه گان را نی مکافات	خیانت پیشه گان را نی مجازات
نه با خائن کسی باشد مخالف	نه خائن هست خود از کرده خائف

قوانین و دواړ در تيول است	تراگر ثروت سر شارو پول است
بری از هر جنایت باش و برخیز	بقاضی زر بده اندر سر میز
ترقی خواهی ار اینست چاره	اگر مستخدمی در يك اداره
برو پیش رئیس اندر اداره	بدون مشورت بی استخاره
که اندر حق این بنده کرم کن	توقع زان مقام محترم کن
بروی میز او بگذار و برگرد	سپس مسکوک چندی تازه وزرد
باحکام اداره در شب و روز	برو زان بعد بی تشویش برگوز

بهر گوزی نشان و رتبه گیری

رسانی خویشتن را بر امیری

که در ایران زمانی شد اتابک	 کمتر از سک
به ماتحت صدارت درسپوژید	به تخت سلطنت زرداد گوزید
ز پلتیک بافی او شاه مات است	یکی بینی وزیر دلیلومات است
همیشه در ترقی و تعالی است	و یا شخصی که در يك شهر والی است
بهر دوره است کاندید و کالت	و یا آن کو بنام يك ایالت
شده سردار چندین فوج لشکر	و یا خود نره غولی دیو پیکر
ز مردم گوی سبقت درم بودند	تصور میکنی خدمت نمودند
کری کوری زمطلب پرت و دوری	برادر جان نفهمی بی شعوری
سرانجام صداقت بینوائی است	در ایران حاصل خدمت گدائی است
گروهی کیسه مردم برانند	کسانی را که بینی کامرانند
از آن صاحب مقامات منیع اند	چو در اعمال هر کار شنیع اند

مقام هر کسی هر قدر بالا است

خیانت های او هم آن قدرها است

ندارد راست کرداری صداقت	در آخر حاصلی غیر از ندامت
نمیکردی جسارت در خیانت	اگر میشد پیا دار سیاست
در این ویرانه با تیغ عدالت	زبس نبریده شد دست خیانت
دچار لطمه شد اخلاق توده	نماند آثار ز اخلاق ستوده
نداری زر اگر غیرت رها کن	علاج ازسوی مادر بچه ها کن
که مادر بچه ها با عشوه و ناز	هزاران عقده از کارت کند باز
همان بهتر کنی باوی تراضی	مدیر کل کند از خویش راضی
بروز آرد شبی در منزل او	کند چون شمع روشن محفل او
قرمساقی اگر گویند غم نیست	قرمساقی که تنگی در عجم نیست
در آغوشش فتد باقی ریش ویش	چو هر کاری از این ویش ویش رود پیش
که اسرار ترقی در جماع است	تعالی از جماع در اجتماع است
مدار کار امروز این چنین است	که نقش انتلیجت سرویس اینست

که ایران پر شود از نسل ماباک

رود این خاک پاک از دست ماباک

که خاین می کند نقل مجالس	خیانت های خود از رطب و یابس
نمیدانی که در ایران فواحش	چرا هر روز باشد در فزایش
ز بس مثل من و تو بیشمارند	که هرگز عاطفه در دل ندارند
جوانان يك سره در کار کیدند	دوان این سو و آن سو بهر صیدند
زنان را با فریب آرند در دام	کنند آنگاه وحشی را بخود رام
یکی از راه پولش میزند گول	یکی در عشق بازی میکند رول
بدین ترتیب چون با جبر و اکراه	زنی بیچاره را بردند از راه
سپس پایش زنا مردی گشودند	بهر مجلس که او باش ورنودند

زبسکه هرزگی اینجایادست
 همین اشخاص بی نام و نشانند
 زنان را بیحجاب آزاد خواهند
 از آن خواهند بی روند باشند
 که اندازند از خلوت به جلاوت
 جز این دیگر نه مقصودی است در کار
 بسرشان غیر ازین فکر دگر نیست
 نمیگویند کاین زنهای مستور
 ز آزادی چرا بی بهره باشند
 بجز ایران کجا مرسوم باشد
 چرا هستند در سایر ممالک
 در این کشور ولی از بی پناهی
 زنان را ناقص و بی عقل خوانند
 توهم مثل زنان گرو روز چندی
 شوی چندان زواج عقل پائین
 تالستوی هم بدی گر چاقچور پوش
 زنان را باید از اخلاق پاوند
 بغیر از تربیت از راه دیگر
 که میگوید که عفت در حجاب است

تو گوئی هرزگی يك كار عاديست
 که در ایران طرفدار زنانه
 مخالف جمله با چادر سیاهند
 گشاده چهره و خورسند باشند
 بساط عشق بازیها و شهوت
 ز فکر زشت این اشخاص زنهار
 جز از فسق و فجور اندر نظر نیست
 میان چادر و رویند و چاقچور
 چرا اسباب ضحك و سخره باشند
 که زن از حق خود محروم باشد
 زنان جمله بحق خویش مالک
 پناهندند در چادر سیاهی
 ز ادراک و خرد بی بهره داند
 بسر چادر کنی رو بیچه بندی
 که باشد منزلت دارالمجانین
 نمی ماندیش عقل و دانش و هوش
 نه از چادر شب و چاقچور و روبند
 نباشد حسن اخلاقی میسر
 حجاب ارنیست کلزن خراب است

در اینصورت زن رو باز جنده است ۱۴

چه فکری واقعاً اسباب خنده است

که من خود داشتم در آن دخالت

یا بهر تو گویم يك حکایت

بروزی وقت عصری از اداره
 خراب و خسته بودم چون بکائی
 بیک گوشه نشستم روی نیمکت
 جماعت بود هم آنقدر بسیار
 ز بس تعداد زن از حد فزون بود
 بهر گوشه زنان باروی بسته
 برخ پیچه چنان قائم گرفته
 ز زیر پیچه لیک از شوخ چشمی
 یکی سینه بمردم می گشودی
 یکی میدید چون مردی جوان را
 یکی میشد مصادف با جوانان
 غرض عضوی که از ایشان نهان بود
 ز غفت آن زنان رو گرفته

شدم فارغ زدم خود را کنار
 بی تفریح رفتم باغ مائی
 شدم از خستگی فی الجمله راحت
 که گردش بود اندر باغ دشوار
 ز چادر صحن باغچه قیر کون بود
 نشسته همچو ز اغان دسته دسته
 که روزه مؤمن صائم گرفته
 همه در عشق بازی زیر چشمی
 یکی ساق و تهاهل مینمودی
 بدو بنمودی عریان بازوان را
 لباس تازه مد کردی نمایان
 ز چشم خلق تنها روی شان بود
 و یا خود رو ز ترس شو گرفته

بدند اینگونه با مردان بیازی

بملك عشق اندر ترك وتازی

که ناگه خانم شیک و قشنگی
 پری پیکر نگاری حور منظر
 سمن بوئی که از حالات عشوه
 بیباغ آمد خرامان با رخ باز
 ز سرتا پای او حسن و صفا بود
 چو او از دور آدم تا بختام
 طراوت بود سرتاپا چو گلشن

بت مست و ملنگی شوخ و شنگی
 ملك سیما دلارامی سمن بر
 همی انداختی دلها به عشوه
 تك و تنها و با صد عشوه و ناز
 جهان حسنش اندر زیر پا بود
 نیامد خوشگلی از نسل آدم
 خداوند! چه خلقت بود آن زن

بهرسو میگشادی تیر مژگان
کمیسر بودم آنجا چون آن اوقات
لذا دایم نظر بر بام و در بود
همی دیدم جوان شوخ ول کرد
بهرسوئی که آن خانم روان بود
نه فهمیدم چه اش کرد و چه اش گفت
زدش يك سيلی سخت از بنا گوش
بگفتا رو پی رو بسته باش
برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه
غرض در باغ شد هنگامه بر پا
يك باره بهم خورد انتظامات
خودم رفتم به پیش خانم آن دم
نمودم در حضورش با تاطف
خانم چون يك روئی هازمن دید
سپس با خنده روئی و تبسم
که من بیخود شدم کردم خودم گم
میان جمع با من هم قدم شد
در صحبت زهرسو بر گشودیم
ز مردم پر گشود از هر کناره
خانم چون دید اوضاع بد نماشد
گرفته بودم اندر دست بازوش

نمودی مرد وزن را تیر باران
بدم مسئول حفظ انتظامات
همه مردم مرا تحت نظر بود
خانم را متصل تعقیب میکرد
چو سایه وی ز دنبالش دوان بود
که خانم پرت شد سخت و بر آشفت
معلق زد جوان افتاد مدهوش
به صید يك شکار خسته باش
هوای صید عنقا را ز سر نه
فرو ناید بهر پست آشیانه
جماعت جمع شد بهر تماشا
ازین برخورد پیش آمده همعات
سلامش دادم و تعظیم کردم
ازین پیش آمد اظهار تأسف
ز من نامی و احوالی بیرسید
بنازی کرد آغاز تکلم
نه فهمیدم چه هایم گفت خانم
مرا آن باغ چون باغ ارم شد
همه در گفتگو و خنده بودیم
بسویم تیر ایماء و اشاره
از آنجا رو بسوی سینما شد
همی رفتیم باهم دوش بردوش

گذشتیم از دالان تنك و تاريك
 ز انبوه جماعت محشری بود
 همه در تنك نای جذرومد بود
 مرا صورت بزلف عنبرینش
 ز مردم تا تكان صف شکن بود
 همی کردم جماعت را پس و پیش
 و لكن آن تكانهای دمام
 فقط يك پرده نازك پیرهن بود
 ز سرتاپا من از پیش و روی از پس
 فشار از پیش رو ناگه فزون شد
 كه آنجا ... در روی كفل بود
 يكي سيمين كفل چون كوه بلور
 بنرمی و لطافت چون گل تر
 خانم اول بروی خود نیاورد
 كفل خواباند آهسته ...
 بشد شرم از میان آن سرو آزاد
 كف دستی به بستانش نهادم
 كشیدم محكمش آنسان در آغوش
 كه خانم را دگر برگرفت خنده
 كفل جنبانند چندان در بر من
 سرش را نیم بچپ میگرد غبغب
 بدوش من همی افشانند گیسوش

كه موقع بود آنجا سخت باريك
 يكي جنجالی و خرتو خری بود
 كه در آن جذرومد بالطبع می سود
 گهی هم دست بر ران و سرینش
 خانم را جای در آغوش من بود
 كه در زحمت نباشد او از این پیش
 در آغوش منش میگرد محكم
 كه حایل در میان او و من بود
 بهم بودیم بالا جبار در مس
 میسر از من كه دیگر حال چون شد
 كفل اماده بهر هر عمل بود
 و یا اندر سفیدی چشمه نور
 و لیكن از گل تر با صفا تر
 ولی كم كم سرین را پیش و پس كرد
 هدف آمد با استقبال نبرم
 بنا چاری در آغوش من افتاد
 يكي در ناف بستانش نهادم
 كه برگرفته است گویی گربه موش
 ز روی میل شد تسلیم بنده
 كه بگذشت آب آخر از سر من
 برای بوسه آوردی گهی لب
 نهادی در دم بوسه بنا گوش

بزلف او کشادم دست تاراج
 در آن بهبوچه يك ملعون نامرد
 شد انظلمت گده يك دفعه روشن
 شد از احسان او روح پدرشاد
 فراوان لعن دیگر از من و غیر
 خنك آبی بآش گرم ما زد
 خانم رم خورد چون آهو و برجست
 غرض رفتند همه ما نیز رفتیم
 مرا احوال زان حالت دگرگون
 برای آنکه شرم از بین خیزد
 بشوخی گفتم امشب طرفه فیلمی
 خانم لب خنده زد گفت خاموش
 که در آن تنگناگر لحظه چند
 بدم ناچار و نفسم زان بری بود
 و الا من همیشه پاك بازم
 به اجبارم در اینجا موج جنبش
 تصور کن اگر يك پر کائی
 در آنجایی اراده هر دو محکم
 چه تقصیری در اینجا کاه دارد
 چو در قانون هم جذب است و دفع است
 گریزد این و آن يك از قفایش
 در اینجا جنبشی بالطبع پیدا است

که آنجامشك میکردند حراج
 با احسان پدر فانوسی آورد
 جماعت شاد شد جز خانم و من
 که لعنت از پدر بر آن پسر باد
 بدان بیغیرت و مناع للخیر
 که سستی زان به سخت و نرم مازد
 پرید از دام من چون ماهی از شست
 به سن پهلوی هم جایی گرفتیم
 خانم را صورت از آرم کلگون
 عرق از شرم وی دیگر نریزد
 تماشائی در آوردیم و علمی
 بکن با لمره امشب را فراموش
 در آغوش تو افتادم شدم بند
 جز این میکرد گر خود دیگری بود
 بهر پیش آمدی خود را نبازم
 چو پرگاه آوردت در آغوش
 برد بادی به پیش کهر بائی
 همی باشند هم آغوش با هم
 چو پیش کهر بایش باد آرد
 ز کاه و کهر با جراست و دفع است
 بجنبید این و آن يك بند پایش
 ز جنبش آتش شهوت هویدا است

چو چسیدند هم آغوش خسبند
 شاید گفت که کار شنیعی است
 نتیجه شعله است و احتراق است
 حضورش عذرها گفتم بکرات
 صداقت را بهم پیمان نهادیم
 صفای ما بسرحد کمال است
 که کاری کرد من کشتم موفق
 فرشته خصلتی حوری خصالی
 به گردش گاه ها و خانه با هم
 ولی با خوش ادایی پاک دامن

باخلاقش چنان کرده است نشیدا

که روزی عمر من بی او مبادا

چرا دوری چنین از عقل و حکمت
 نگفتند این قدرها ساده باشی
 سخن در این زمینه ساز کردی
 ترا فرسنگها از خود برانند
 که نقل قصه بی ربط کردم
 ملال از من بخاطر در نیارند
 چنین شد قسمت از روز الستم
 بغیر از بنده گی شان پایه نیست
 بصید او در این سینه دلی هست
 به بیت القدس سینه طور عشق است

بهم خواهی نخواهی سخت چسبند
 بدین حالت که يك امر طبیعی است
 شرار و پنبه را تا اتفاق است
 من از این طرز گفتارش شدم مات
 خانم خندید از نودست دادیم
 ازین قصه گذشته چند سال است
 خدا راضی شود ز آن مرد احمق
 بدرک صحبت شیرین مقالی
 که اغلب وقت ها هستیم همدم
 همه در خوش ادایی هاست بامن

نمیگوید کسی آقای طلعت
 ترا گفتند که آزاده باشی
 چرا مشت خودت را باز کردی
 اگر این قصه خانمها بخوانند
 خودم میدانم اینجا خبط کردم
 امیدم آنکه معفوم بدانند
 که من با عشق ایشان زنده هستم
 مرا جز عشق ایشان مایه نیست
 در این دنیا بهر جا خوشگلی هست
 دلی که آفتاب نور عشق است

ندیده گرچه غیر از بیوفائی	کشیده دائما رنج جدائی
برنك خون بود از دست ایشان	دلی دائم بود با بست ایشان
گر از چشمانشان تیر و خدنگ است	بخون خود دل بیچاره رنگ است
چو تیر انداز شوخ و شنك باشد	كجا دیگر مجال جنك باشد

به خیل نيك رویان بنده ام من

بآنان بنده ام تا زنده ام من

غرض جان کلام از این اطاله	چنین باشد مرنج از بنده خاله
که عفت نیست اندر رو نهفتن	نه در چادر سیاه از رو گرفتن
عقیقه در همه حالی عقیقه است	چنانکه جیفه در هر جای جیفه است
که گفتازن اگر محبوس باشد	بچادر صاحب ناموس باشد
توان آورد با نیرنگ و افسون	زن بی علم را از پرده بیرون
زنان را پایۀ عفت بود علم	زنان را مایه عفت بود علم
بناموس زنان علم است پایه	کند ناموس را دانش وقایه

زن با علم ز آلایش بود دور

اگرچه نیست اندر پرده مستور

سخن می گفتم از اخلاق مردم	چرا سر رشته را کردم چنین گم
همانهایی که با مقصود ناپاك	در این راهند دایم سینه ها چاك
توهم ایرج از آن اشخاص هستی	زنان را گر چه با اخلاص هستی
تو آزادی برای خویش خواهی	تو خود را اگر ك و زن را میش خواهی
زنان خواهی که بردار ندی بچه	که آزادانه در بازار و كوچه
بساط عیش رانی گسترانی	بدور لعبتبان خوش بگذرانی
كنون با این همه اخلاق و اوصاف	دگر بیرون مرو از راه انصاف

سزاوار است بد گوئی ز مردم	زبانی داشتن چون نیش کژدم
صلاح نفس خود را چون ندانی	کجا اصلاح گیری میتوانی
مشو خیره به عیب دیگران بیش	اگر مردی تو باش آئینه خویش
نخست آئینه را باید زدودن	وزان پس عیب مردم را نمودن

چراغی که ندارد روشنائی

چگونه مینماید رهنمائی

چنین گویند اعرابی سخنور	شکایت برد روزی بر پیمبر
که دیری هست فرزندم نزار است	زخر ما خوردنش احوال زار است
تمنا کرد با پند و ملامت	بفرمایند او را ترك عادت
بدو فرمود آن سالار یکتا	کزین کارش نمایم منع فردا

چو خود امروز خرما خورده ام سیر

نباشد دیگرم در پند تاثیر

مثال عارف و تو هم چنین است	دگر روی سخن بانگته بین است
تو خود در زشتی اخلاق و پستی	همی دانم که رب النوع هستی
چنینت گر بیان حال کردم	ز اشعار تو استدلال کردم
برو خوان قطعه پاسور خود را	بیاد آر آنشب و آن سور خود را
جوانی را شبی مهمان نمودی	بروی او بساط خوان گشودی
گشادی شب چو دزدان بد عادت	بخوان عصمت او دست غارت
زدی بر خرمنش با وعد قوطی	تو ایرج از نژاد قوم لوطی
ترا چون شیوه بازی چنین است	چه حق انتقاد از آن و اینست
بناموس جوانان دست یازی	نکوهیده بود یا . . . بازی
به رای باطل ایرج زین مسائل	مبادا گیری از من کینه دردل

بقول سعدی آنجامی که جنک است
 بیا دیگر سخن کوتاه سازیم
 که دیگر اندرین عصر طلائی
 عبث این داستان را طول دادم
 سخن اول را اخلاق زنان بود
 چرا باید کند پیوسته پنهان
 چه تقصیری مگر این جنس کرده
 دلم از بهرشان دایم غمین است
 مرا باشد یکی محکم عقیده
 که مردان فرض کن باشد در ایران
 غار بتالدی به غار چهل سازند
 ندارد بهر ما این تربیت سود
 مثال طایری يك پر شکسته

کلوخ انداز را پاداش سنک است
 یسکدیگر چرا بیهوده تازیم
 نشاید شاعران را ژاژ خاکی
 که از مقصود خود دور افتادم
 مرا ز آن زمره پیچه زنان بود
 بدینسان خویشتن انسان زانسان
 که عمری میرود در زیر پرده
 چه باید کرد حال من چنین است
 ز دیوان عقاید برگزیده
 همه داناتر از مسیو بریان^۱
 به بسمارك و کلا دستون بتازند
 به نسوان هست تا این باب مسدود
 بود قومی چنین وامانده خسته

که پرواز در اوج ترقی
 مرنج از طاعت ار خود گفت حقی

بسی ارگفتنی ها را زدم زیر
 فرو بندم دگر زین گفته هادم
 سخنور ایرج آن دانای نامی
 تو ایرج دانم استاد زمانی
 ندانستی و لیکن رتبه ات را
 تجاوز کردی از حد تراکت
 و الا من کجا با طبع نازاد

که دارم ترس از چماق تکفیر
 بخوام پوزش از استاد اعظم
 که بادش هر زمان از من سلامی
 جهان شعر را چون اسمانی
 بسی بی ربط خواندی خطبه ات را
 مرا وادار کردی بر جسارت
 کنم طرح سخن در پیش استاد

غرض نقشی است کز ما باز ماند مگر یادم کند آنکس که خواند

چو هستی را نمی بینم بقائی

که روزی بر دم صبح جدائی

پس از ما ای بسا دنیا بیاید	رود دی باز فروردین بیاید
جهانرا میدهد روی بهشتی	هوای خرمی اردی بهشتی
وزد باد بهاری در چمن ها	بیاراید ز گل دشت و دمن ها
بفرق افسر نهد از گل سمن را	دهد زینت عروس نسترن را
بر خسار شکوفه جای غازه	کشد دست طبیعت رنگ تازه
بگیرد لاله ساغر در کف دست	فتد نر کس خراب از باد و هست
نسیم صبحگاهی میزند لاس	کهی با یاسمن که با گل یاس
بنفشه همچو زلف نو عروسان	به خود پیچان و پای سروستان
زند نسرين بسر بر تیشه باد	چو فرهادی که از شیرین کند یاد
بوصف خویش سوسن خوش بیانی	نماید با زبانی بی زیانی
بطرف گاش از هر سو گل آید	بروی هر گلی بلبل سراید
شکایت ها کند از بهمن و دی	حکایتها ز دور دوری وی
ز گل بیند بسی عاشق نوازی	کند بیچاره با معشوقه بازی
قناری غرق در دریای حیرت	کشد قمری ز دل فریاد حسرت
رفیقان دامن صحرا بگیرند	بطرف جویباری جا بگیرند
زشادی دسته دسته خیل خوبان	بساط سبزه را با پای کوبان
بهر گوشه نکار شوح و شنگی	نماید جلوه با طرز قشنگی
جهان اندر چمن با عشوه و ناز	بصید دل کند با شوخی آغاز
کمند زلف را از هم گشاده	هزاران دل بدست باد داده

نشسته در کنار آب شاری کنار از خلق خوش بایار یاری
بهم آورده روی مهربانی کشوده عقده از راز نهانی
بدست می گساران جام باده بمی خواران صلاهی عام داده

ولکن ما ز خاطرها فراموش

بزریر خاک با حسرت هم آغوش

نه نام از ما بماند نی نشانی بجز پوسیده مشتی استخوانی
نه خود آرند از ماد و ستان یاد نه خاطرها شود با یاد ما شاد
نه یاری بگذرد بر تربت ما نه کس را در دل اندر رحمت ما
تو هم چندان در این دنیا نپایی کشد زودت به تیغ بیوفایی
مشو پابند دنیا کاین عجوزه نسازد با کسی جز چند روزه
سیه کاسه است ریزد بر سر خوان بصد نیرنگ خون میهمانان
همان بهتر که دیگر در کشم دم که این گفتارها می آورد غم
چو از این زندگانی دل فکار است چه غم گرزندگی ناپایدار است
بسال یک هزار و سیصد و چار بدم در خانه روزی چند بی کار
که این منظومه را بر دم پیاپان به عون آفرینش بخش منان

مسقط هیما لیا و دماوند

نصف شب بگذشته و جنبنده بیدار نیست سر به سر عالم سکوت از زندگی آثار نیست
یک جهان اسرار و کس واقف از این اسرار نیست

غرق خاموشی است (کون) آناری از گفتار نیست

عالمی می خواهم از این عالم خاکی بدر

پر گشایم اندر آن عالم کنم سیری دیگر

تن رها کردم نهادم عالم تن زیر پا برگشودم تاشدم از دام تنگ تن رها
پاك زالایش شدم ماندم جدا از ماسوا عالمی دیدم که سرتا پا صفا بود و بها

پر زدم در زیر پر پرواز دیگر داشتم

ساعتی از چشم معنی پرده ها برداشتم

عالم علوی نمایان شد مرا اندر نظر جمله موجودات می دیدم جزا بنای بشر
در محیط انس والفت بر کنار از شور و شر با صفا و مهر اندر گفتگو با یکدگر

ناگهان آمد مرا گفتار مرموزی به گوش

روح آوردنشین شیرین چو گفتار سر و شر

فکر می کردم همی گفتم درین تاریک شب کیست آیا این سخن گوینده دیدم ایعجب

این بود هیمالیا کاند سر سخن بکشوده لب با دماوند و از او می پرسد ای مهد ادب

ایکه بودی یکزمان بر آسمان مشیت زمین

هان چه شد آخر که مشیت از آسمان خوردی چنین

روز گاری بود در فرخندگی بودی محاط سر زمین تو محیط خرمی بود و نشاط

گوچه پیش آمد که افتادی چنین از انبساط با کدامین دست ها بر چیده گردید آن بساط

برده عیش بهارستن به غارت برده اند

کین چنین شیرین و خسرو از غمش افسرده اند

مدتی جنگی نمی بینم نکیس را بچنگ گو میاوی نیز از محنت دگر بشکست چنگ

باز بدرا سینه از آواز خواندن گشت تنگ کاخ و ایوان شد تهی از لعبت ان شوخ و شنک

غم همی بارد درین ما تم ز کوه بیستون

ناله هادر طاق پستان خیزد از سقف و ستون

از درین گلش نمی روید چرا دیگر گلی نی چم نسرین هویدا و نه تاب سنبل

چون شد اندر این چمن ناید صدای بلبل بر نمی خیزد به سر وستان زمرغان غلغلی

از دوسو باد حوادث هست در گلشن و زان

باغبان در خواب غفلت باغ در دست خزان

ایکمه می انداخت از سرحد یونان تا^۱ ختن شعله^۲ شمشیر مردانت شرار مرز غن^۱

خیره می کردند از سر نیزه ها چشم پرن^۲ حمله افکن شیراوژن پیلتن دشمن شکن

رستم و اسفندیار و گیو و گودرزت کجاست

قارن^۲ و آرش^۳ کجاطوس و فرامرزت کجاست

فرنادر از میان رفت و غریو کوس نیست جلوه تیغ فریدون پرچم کلاوس نیست

رایت دارانگون شد شوکت سیروس نیست گرچه می دانم دلت بازندگی مانوس نیست

بازهم از دل شراری برکش و آتش فشان

هرچه ایرانیست در خاکستر و آتش نشان

نا جوان مردان ترا خاطر زخود آرزده اند و آنچنان در خواب غفلت رفته گومی مرده اند

کارها در دست مشتبی ناخلف بسپرده اند در شئون کشوری دست خیانت برده اند

از چنین (سست عنصری) ایرانیان را ننگ باد

تا جهان باشد جهان از بهر ایشان تمک باد

چون دماوند این سخن بشنید از هیمالیا (۱) گشت از شرمندگی غرق عرق سرتاپیا

خود به خود پیچید هم چون زخم خورده ازدها پس کشید از سینه پی در پی جهان سوز آه ها

بعد آهنگ سخن را با متانت ساز کرد

اینچنین اندر جواب او کلام آغاز کرد

نام بردی از سلحشوران و مردان دلیر (۲) از جهان گیران با فرو یلان شیرگیر

بهمن و شاپور و خسرو داریوش و اردشیر کز بی حفظ وطن کردند دنیا (روی وزیر)

یاد آن عهد کهن بر سوزش ز خیم فزود

موقع یاد آوری زان عهد انصافاً نبود

(۱) دوزخ (۲) ستاره پروین (۳) پسر کاوه سپهسالار ایران

(۴) از پهلوانان عهد کیخسرو که در تیراندازی بی نظیر بوده

که سخن راندی زنادر آن شهنشاه گزین کاسیا آورد تا هندوستان زیر نگین
گاه از سیروس اعظم آن خداوند زمین گفتی از شاهان ایران با زبان آتشین
حیرت آور داستانش تازه کردی درد من
چون بیاد انداختم آن روزگاران کهن

یاد آرم هر زمان آنروزگار باستان اشك حسرت میکنم چون سیل بردامن روان
کشوری کاندربرش بود افتخارات جهان گشت درانظار عالم خوار و منفور آنچنان
کز خجالت سر بزیر ابر من پوشیده ام
مردم ازین غصه و بر تن کفن پوشیده ام

اشك چندان ریختم شد چشم هایم آبشار گشت آخر سیل اشك از التهاب دل بخار
یافت تشکیل ابرها از آن قطار اندر قطار بر سرم آن ابرها از آسمان شد برف بار
ای بنازم اشك را کآخر بامدام رسید
برده بر سر سرم یار وفا دارم کشید

یکزمان بودند فرزندان ایران کهن خاوران و باختر را سایه از پرچم فکن
قهرمانان بهادر شیر اوژن پیل تن جان بکف بودند در راه استقلال وطن
چونکه اولادم بدند آذر دل آذر داشتم
در دل و از آذر دل شعله بر سر داشتم

از دم شمشیرشان میریخت باران شرر دشمنان کشور جمشید را دائم بسر
سینه میکردند پیش نیزه دشمن سپر تاکه میبردند از (آوردگه) گوی ظفر
مهر آن پوران ایران در دلم آتش کشید
ز آن زکانون دلم آتش فشانی شد پدید

مدتی متروک شد آن شیوه رزم آوری زنك خورد اندر نیام آن تیغهای کوهری
خم بدوتان زمان کردند سر از بی سری آنکه خود کردند دیدند از سپهر چنبری

همچو آنان شکوه‌ها من هم ز چرخ دون کنم

با چنین افسرده‌گی آتش فشانی چون کنم

شد تهی از رادمردان وطن میدان جنگ بزم‌ها شد لیک پراز شاه‌دان شوخ و شنک

دست هر کس ارغنون بگرفت جا جای تفنک

روی مردان جای خون شد سرخ از سرخاب و رنگ

کستوان‌ها شد مبدل بر لباس پرنیان

جای خود دادند مردان دلاور بر زنان

حالیا از دور کن عطف نظر بر این دیار کشوری کاند سرش میبود تاج افتخار

بین چه سان ویرانه شد از چشم زخم روزگار آتش فقر است در آن شعله‌ور در هر کنار

هست از این شعله‌ها ندر سوختن در قرن بیست

احتیاجی هیچ بر آتش فشانی نیست نیست

مأتمی تن پرور و بیگانه از علم و هنر توده تسلیم ننگ و درشداوند نوحه گر

نیستش جز گریه و ... کاری دگر داند اوضاع جهانرا از قضا و از قدر

الغرض زین خاک چون روح شهامت رخت بست

اشکم از دیده روان شد آتش دل بر نشست

ای برادر روزگاری هم تو افسرداشتی گوهری در تاج استقلال بر سر داشتی

غیر از این حالی که داری حال دیگر داشتی دست از آن گوهر و افسر چرا برداشتی

نکته دیگر بدل دارم که باید گفتنش

نیست در این سینه دیگر طاقت به گفتنش

بود این خاکی که شد بر سر مرا از خاک تو چونکه واقع بودم اندر راه خاک پاک تو

در میان دو حریف و دشمن بی باک تو سینه‌ام (آوردگاهی) شد در استملاک تو

من شدم ناچار در این کشمکش ها پایمال

بسکه بر سر تاختندم از جنوب و از شمال

لشکریاں ارچه روی آورده بر این قلب پریش هر زمانی بیشرفتی میکند از (پیش) بیش

گشته از خون سردی ایرانیان حالم پریش باز هم امید ها دارم ز فرزندان خویش

کز پی آزادی و کسب شرف تحصیل نام

بر کشند از نوبه قهر و خشم شمشیر از نیام

افکنند از برق شمشیر شهامت پرتوی اندر اقطار جهان ز آن بس تاسی پی روی

هم کنند از جان و دل از خسروی چون پهاوی تا برد ایران نو از نو حیات معنوی

باهمین ترتیب آب رفته باز آید بجوی

آفتاب شرق امید افکند برقع زر روی

لیک خود انصاف ده ای همقطار غمگسار آن گلستانی که چندین قرن شد با مال خار

کرد غارت بارها دست خزان اش آشکار چون کند تعمیر آنرا باغبان در یک بهار

موقع اصلاح آن افسوس قرنی دیر شد

دوره منحوس قاجاری شد و تاخیر شد

قطعه

مردان و زنانند بمانند دو بال

پرواز یک بال چو کاری است محال

بی شك شود موفقیت حاصل

بیهوده مکن عمر گرامی باطل

در مقصد پرواز به اوج اقبال

در تربیت دو بال باید کوشید

باسعی و عمل برای هر صاحب دل

این هر دو نباشد ارباب تحصیل مرام

قطعه

زن به اوّل لغزش پا از عفاف
مرد ازین ترتیب مستثنی بود
باشد اندر جامعه بد سابقه
گرچه دارد در زنا صد سابقه

وفا

بجای آر در حق یاران وفا
بد اندیش را بد بود روزگار
کزو هست مرآة دل را صفا
نیاید فلك راست با کج مدار
حکیمان که از گفته درسفته اند
تو کردار بر پایه کج مدار
جزای بدی را بدی گفته اند
نخوانی که تا چرخ را کج مدار

تأثیر تربیت

کسی را که نا پاک باشد گهر
نه هر قطره باران بدریاست
نباشد در او تربیت را اثر
که سَك پاک ناید برون ز آب کر
ولکن نه در گوش بی هوش ها
سخن را اثر هاست در گوشها

قطعه

سؤال کرد بدستور پیر پادشهی
جواب دادز آئنده بایدت پرسید
ز دختر و پسر من کدام اولیتر
هر آنکه زنده کند از تو نام اولیتر

نسیه و نقد

نسیه گر گل است و نقدی خار
صحبت یار نقد در لب کشت
نسیه بگذار نقد را بردار
به بود یا خیال حور بهشت

دل بسودای نسیه بسپارد

هست احمق که نقد بگذارد

قطعه

فرو بند جانا زبان از سخن
که شمشیر فولاد در داور است
بر آور بمر دی به شمشیر دست

بجائی که آید زیان از سخن
در آنجا چه جای زبان آوریست
زبان سخن را چو شمشیر بست

قطعه

خوش از عمر خود بهره برداشتند
ببخشید بیچارگان را درم
به پیش کسی دست حاجت نبرد
بود منزلت دومی را بلند
گشاید به بیچاره دست کرم
نپردازد او از خدا بر امیر

به نیکی دو کس نام بگذاشتند
یکی آنکه بگشاد دست کرم
دگر آنکه از نا توانی بمر د
ولی پیش دانا دل ارجمند
خدا را خوش آید که صاحب درم
ولی خوشتر آید که مرد فقیر

عشق پیری

سر پیری هوس معر که گیری دارم
من همان عشق بسر در سر پیری دارم
که بود لایق عشقت تو بمیری دارم
دل سودا زده گر پذیری دارم

هوس عشق جوانی سر پیری دارم
دیگر آن عشق ترا اگر بجوانی دارند
زنده عشقم و در سینه خود زنده دلی
به نثار قدمت گر چه تهی دستم باز

قطعه

بازی کند ولیک نیارد بروی خویش

بی آبرو کسی که سر آبروی خویش

از آب روی رفته دگر آب رومجوی زیر آكه آب رفته نیاید بجوی خویش

قطعه

بیاد معنی يك شعری از عرب دارم كه ساز معنی اینگونه ساز باید کرد
چو دفع مرك محال است روز تقدیرش چو مرك ناز نماید نیاز باید کرد
و گرنگشته مقدر بدون بیم و هراس میان معر که خوش تر کتا از باید کرد

بدین طریق بگو تا بفهم ای بیدل
کدام روز ز مرك احتراز باید کرد

قطعه

به صحن مدرسه جای طویله گربندی خری - ز رشته تسبیح بر سرافسارش
ز پشت گیری پالانش و بیارائی تنش به شال وردائی و سرب ستارش
بجای هیمه ز فقه و اصول و حکمت و فن کتابخانه بس جامعی کنی بارش
و گرنفلاسفه بر خدمتش کمر بندند بروز و شب بنوازش دهند تیمارش

که مبیاعه پیش از خری نباشد گرم
میان خلق بسوق الدواب بازارش

قطعه

يك عمر غم است کلات از کثرت آز در پیچ و خم عذابی و سوز و گداز
در حیرتم از اینکه چرا خواهی باز (۱) بالین همه رنج در جهان عمر دراز
شد فصل بهار و دشت شد رنگ بهشت در فکر بهشت باش ای پاك سرشت
دانی که بهشت چیست؟ ساغر بر کف (۲) بالاله رخی نشستن اندر لب کشت

- يك گوشه خلوتی و معشوقه بكام (۳) يك شیشه می مدام لب بر لب جام
گو تا بزنند طبل بد نامی ما مستی است - زدیم پشت پابر سر نام
مارا ز بهشت چون بریدند امید (۴) بر بی گنهان بهشت دادند نوید
می خور ز بهشت نیست کم در لب جو با سایه زلف دلبری سایه بید

قطعه

به اعتراض امیری خسیس روزی گفت جواب داد که دزدی مزد خویش کنند
به پیشکار خود: این نوکران من دزدند برای آنکه همه نوکران بی مزدند

قطعه

دیدم این خواب که مابین ملایك در عرش بهر تقدیر بشر طرح نوی در کار است
گفتگویی است که بر نامه عوض خواهد شد رسم تحریر عوض خاصه عوض خواهد شد
سر نوشت بشر از سابقه بهتر گردد بعد ازین جنس دو پاروی خوشی خواهد دید

دیگر این صحنه و هنگامه عوض خواهد شد هانفی گفت : نویسنده همانست که بود
فرض کن قافیه و چامه عوض خواهد شد ز عوض کردن ماهیت از جامه درون
خبری نیست فقط جامه عوض خواهد شد تا بشر هست بجز شر نیاید ز بشر
دیگر این صحنه و هنگامه عوض خواهد شد گر بجز نيك نخواهند به خود یاد گران
فرض کن قافیه و چامه عوض خواهد شد آن زمان است که بر نامه عوض خواهد شد

روح القدس

وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو خال به کنج لب یکی طره مشکفام دو

محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان من چه دم جواب شان بخته یکی و خام دو
جام می لبالبی لعل لب شکر لبی لب ز کدام تر کنم باده یکی و جام دو
مست وی ام نه مست می گرچه خورم زدست وی

مست نگار و باده را نشئه یکی و کام دو
گاه ز طور که ز نور چهره نماست ماه من مفتی کور دل بگو ماه یکی و بام دو
زلف دو تا به عارضت صحنه نور و ظلمت است وای بحال عاشقان روز یکی و شام دو
راهب و شیخ پاکشان جانب کعبه اندودیر هست بکویت ای صنم راه یکی و گام دو
شعر بدیع طاهره هست سروش روح قدس طلعت ازین فرشته ها ذات یکی و نام دو

قطعه

دوره خدمت من هست فزون از سی سال باز هم نیست یکی خانه ویرانه مرا
خانه ویرانه بود خلق ز بخت بد خویش بخت بد بین که اساساً نبود خانه مرا
جرم این بود که در این سرببی فکر نبود فکر همکاری يك کشور بیگانه مرا
دل دیوانه مرا رخت بویرانه کشید کرد ویرانه نشین این دل دیوانه مرا

قطعه

نمایش (جدی) و (فرقدان) به صدر سپهر نگر که دوره دم فرق فرقدان گردد
نمایشی که بدان شد اشاره کلامی است کز اینطریقۀ وارونه آسمان گردد
پای بی سرو پایان سر جوانمردی گذاشتند که تا کار این جهان گردد

توبه

مستی بد و من خطا نمودم کردم شبی از شراب توبه

در پای خم می اففتان و زباده شدن خراب توبه
هشیار شدم چو صبح کردم زین توبه ناصواب توبه

کابینه شوم

داد ازدست توای صیاد بد بنیاد داد خانه ها بر باد دادی خانهات بر باد باد
شیون و فریاد باد از کاخ ایوانت بلند ایکه ازدست نشد یک خاطر ناشادشاد
باد ویران کاخ استبداد و خودرانی زبن خانه اش ویرانه باد آنکس که این بنیان نهاد
دوره د کتر مصدق آنچه با کشور نمود می دهد از دوره چنگیزی و تیمور یاد
حال - ایرانی بیاد بیرق مجد و شرف کاندرا قطار جهانت قرن ها پرچم گشاد
خاک بر سر کن اگر خاکی برایت مانده است

راه تاریک و حرم دور و حرا می در کمین کان همه فخر و شرف این بر باد داد
بود شاگرد دبستان خیانت آنکه ما هست و افسار شتر در دست نامحرم فتاد
کود باد اجاق مهد تربیت کین پرورید مدتی پنداشتیمش در سیاست اوستاد
ای سترون بود آن مادر که این فرزند زاد

کلمه باید

لعنت به پدر مادر این کلمه (باید) جز نکبت و ادبار ازین کلمه نیاید
مردم همه در رحمت ازین کلمه منجوس ایکاش ز قاموس فتد کلمه (باید)
کاری که ازین کلمه منفور رود پیش آن کار بهم می خورد و دیر نیاید

این کلمه فروهل که بدین کلمه تکلم

ای دوست جز از ذات خداوند نشاید

این مجموعه ادبی تراوش قلم پدر مرحوم
جناب سرهنك (شهربانی) اسدالله طلعت كه عمری
فكرآ و جسمآ بخدمت ابناء ایران اشتغال و اینك در
دل خاك سیاه نیز نگران وطن است. بحضور هم میهنان
گرامم تقدیم و قریباً كتاب (از ملك تا ملكوت)
او هم از چاپ خارج و اهداء خواهد گردید
پروین طلعت